۱۵--

نخستین داستانهای معاصر دری

تدوین فرید بیژند



نخستین داستانهای معاصر دری

جلد اول



جهاد اکبر

تصویر عبرت

جشن استقلال در بولیو با

پانزده سال قبل

به کوشش فرید بیژند



نام کتاب : نخستین داستانهای معاصر دری

به کوشش : فرید بیژند

سال چاپ : ۱۳۶۷

نمبر مسلسل : ۲۹۳

تیراژ : ۲۰۰۰

جای چاپ : مطبعه دولتی ، مانو تایپ

تصویر عبرت

یا

بی‌بی خوری جان

نوشتهٔ : محمد عبدالقادر افندی

سال نشر : ۱۹۲۲

دیباچه

عنوان	صفحه

فهرست

پیشگفتار

کتابی که اینک در برابر خواننده گان عزیز قرار گرفته ،جلداول ازسلسله داستانهای معاصر دری است که نخستین داستانهای معاصر دری را در بر دارد.

بر اساس برنامهٔ جدید تکثیر و چاپ کتاب ، کتابهای چون تاریخ سیستان ،تاریخ بخارا، تاریخ ادبیات تألیف یان ریپکا ،جغرافیای تاریخی افغانستان، تذکره های ارمغان بدخشان و شاعره های زبان دری، کتابهای ادبیات کلاسیک و کلاسیک معاصر جهانی و نیز مجموعهٔ حاضر در زمینه های تاریخ ، جغرافیا و فرهنگ کلاسیک ساو جهان به چاپ آراسته میگردند .

مراد ازگزینش این دسته از کتابها، آن است تامنابع اساسی در تاریخ و فرهنگ کشور در دسترس خواننده گان و پژوهشگران جوان قرار گیرد و آنگاه برای توضیح و تشریح جنبه های گوناگون مادی و معنوی جامعه، این آثار در اختیار دانشمندانهٔ وار گیرند ،تا از یکسو عطش کتابخوانان و راهیان این عرصه ها راسیراب سازد و ازسوی دیگر زمینه های لازم برای مطالعه و پژوهش ابعاد تاریخی و فرهنگی جامعه میسر و پل استوار پیوند تاریخ و فرهنگ دیروز و امروز مستحکم و برقرار گردد .

٥٥٧

باری درشرایطی که موج داستان سرایی در کشور اوج خجسته یافته و هر روز به شمارش پذیرندگان آن افزوده گردیده، نشر نخستین داستانهای معاصر دری از اهمیت ویژه یی برخوردار است. و آنگاه این اهمیت زمانی دوچندان میگردد که حتی برخی از دانشمندان ما را که در زمینه چیز می نویسند، نیز دستی به این آثار نبوده است . کافی است یادآور شویم آن چندتن انگشت شماری از عزیزان دانشمند که در این زمینهٔ تاریخ داستان نویسی معاصر دری قلم و قدم زده اند، اغلب بر موضوع نخستین داستان معاصر دری اختلاف نظر دارند. پویا- فاریابی (۱)، و ناصر رهیاب (۲) تصویر عبرت را نخستین داستان می پندارند و لطیف ناظمی (۳) جهاد اکبر را . و آنگاه اسداله حبیب دوسه داستان را به حیث نخستین داستانها نام میبرد و تاآنجا که نه تنها از وجود جهاد اکبر ذکری ندارد ، بلکه چنان می نماید که بر تصویر عبرت نیز دسترسی نداشته است. (۴)

درچند تاریخ ادبیات معاصر دری که از سوی نویسندگان مختلف نوشته شده نیز وجود نخستین داستانهای معاصر دری و حتی ژانر داستان را یا از دیده ها نگذ- شته اند و (۵) یا از کنار آنها بسیار شتابان رد شده اند (۶) .

۱ - پویافاریابی ، نگرشی به مقدمات تاریخ ادبیات معاصر افغانستان، هنر، ش۴ ، س۳

۲ - رهیاب ، ناصر ، آغاز بن جوششهای داستان معاصر دری، خراسان، ش۲، س۲

۳ - ناظمی، لطیف، مقدمه یی بر داستان نویسی کشور، هنر ، ش ۲ و ۳ س۲،

۴ - حبیب ، اسدالله ، ادبیات دری در نیمهٔ اول سدهٔ بیستم ، لکچر نوت درسی فاکولته زبان و ادبیات ، ۱۳۵۷ و نیز نگاهی تاریخی بر ادبیات معاصر دری ، سالنامه کابل ، ش ۳۵ - ۳۶

۵- کهزاد و دیگران، تاریخ ادبیات افغانستان، بخش آخر (نوشته غبار) کابل ۱۳۳۰

۶ - ژوبل ، حیدر، نگاهی به ادبیات معاصر افغانستان، کابل ۱۳۳۱

اهمیت و موقعیت داستان نه تنها در تاریخ ادبیات، بلکه در سا ختمان فرهنگی مهم است بخصوص که این ژانر در تشکل رشته های هنری و بدیعی معاصر چون تیاتر، سینما و غیره نقش برجسته دارد. با همه کمی عمر، داستان «سخن جدید فارسی، دارای تاریخچه ای بیش از نیم قرن می باشد. این مدت برای پیدایش و استقرار یک (نوع) ادبی چند ان طولانی نیست.

این مرحله از مراحل تاریخ ادبیات فارسی سرشار از حوادث مهمی است. کامیابی ها و عدم موفقیت ها و اوج و حضیضهایی وجود داشته، اما در این دور به طور کلی، رشد ادبیات معاصر به صورت قابل توجهی اوج گرفته است که این پدیده باقواعد کلی جریان پروسهٔ ادبیات جهانی مطابقت و هم آهنگی دارد.» (۱)

اینها همه ضرورت چاپ و نشر نخستین داستانهای معاصر دری را فراهم آورده است. اینک برای پاسخ دادن بدین نیازمندی مهم و نیز آماده سازی شرایط لازم برای نوشتن تاریخ ادبیات معاصر دری ما به صورت جامع، نخستین داستانهای معاصر دری نشر میگردد.

دراین مجموعه داستانهای جهاد اکبر، تصویر عبرت که در واقع نخستین داستانهای معاصر هم هستند و آنگاه بنابر ملحوظاتی که در یادداشتها بیان شده، داستانهای جشن استقلال دربولیویا و پانزده سال قبل درج گردیده است.

---

۱ - پروفیسور کیسمارف، جنبه های نوین رومان معاصر فارسی، سخن، س ۲۳، ش ۳، ص ۳۱۱.

و یادریغ و افسوس که نتوانستیم جهادا کبر را به تمامی چاپ نمایم. زیرا باهمه کوشش و تلاش، همهٔ نسخه های سعرف معارف دستیاب نگردید، و آنچه در این مجموعه آمده بخش نخستین این داستان است. به امید آنکه روزی به صورت کامل نشر گردد. جلد دوم این مجموعه، شامل این داستانهاست :

- مکالمات روحانی درخصوص حیات افغانی، ندای طلبه معارف یا حقوق ملت لوحهٔ وفا، بیست و سوم میزان، صحنهٔ حیات یا رومان کوچك، ۱۲۹۷ و خنجر

در پایان از دانشمند گرامی صالح پروتا تشکر می نماییم که نسخهٔ چاپی منحصر بفرد تصویر عبرت را در اختیار ما قرار دادند.

حمل ۶۵ / بیژند.

در مقام رومان نویس خود را برتر از قدیس، عالم، فیلسوف وشاعر میدانم. رومان تنها کتاب درخشان زنده‌گی است.

دی. اچ. لارنس

یاد داشتها

- ۱ -

«یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود، در . . . و بدین صورت داستان، چنان سایهٔ فکری زنده‌گی انسان با انسان آغاز یافت. وآنگاه که انسان برای دست یافتن به آرمانها وسیراب ساختن روانش، ادبیات را به وجود آورد، به داستان پرداخت و بدین صورت «داستان یك چیز ابتدایی و مربوط به انسانهای اولیه است و قدمت آن به مبادی ادبیات می کشد، به پیش از اختراع خط و کتابت» (۱)

انسان نخستین که برای بقایش می‌جنگید و درطلب یاری از همهٔ مواهب وامکانها برای این پیروزی بود، دست به سوی هم‌خونان خویش دراز نمود، باهم زیستند تا بهتر زنده‌گی نمایند و در همین هنگام داستان را به وجود آوردند.

---

۱ ـ فورستر، ادوارد مورگان، جنبه های رومان، ترجمهٔ ابراهیم یونسی چاپ دوم، تهران ۲۵۳۷ ص ۵۳

«شنوندها ولیه‌آدمی بود ژولیده‌موی ، که‌خسته‌و کوفته‌و پس ازسپرزدن موتهاو کرگدنهای پشمالو ، در کنار آتش‌می نشسته وچرت‌زدن به داستان گوش فرا میدادند» (۱)

چنین‌است که‌داستان عمر طولانی چون‌عمرانسان مییابد و امانچه امروزدر دست‌است «مجموعه‌ای ازقصه‌های جادوگران که‌تاریخ‌آن به‌حدود چهار هزارسال پیش ازمیلاد مسیح میرسد،ازفرهنگ‌وتمدن مصری‌باقی مانده است. درچنین‌نوعی ازقصه‌ازهزارسال قبل ازمسیح وجود داشت . افسانه‌سومر گلیگمش متعلق‌به‌هزاروچهارصدسال پیش ازمیلاداست (۲)وحماسه‌های الیادو اودیسه هومر یونانی که‌به‌نهصدسال پیش ازمیلاد تعلق‌دارد .

این‌ژانردرساختمان فرهنگی همۀجوامع کهن‌وجود داشته‌است وچه بسا از نکته‌هایی‌ژرف تاریخی و بشرشناسی وجغرافیایی‌را ازاین داستانها که‌نخست درشکل‌افسانه‌ها وقصه‌ها تشکل‌نموده،میتوان دریافت نمود .

- ۲ -

یکی‌ازاین کانونها که‌عمرقصه‌ها وافسانه‌ها درآن‌به‌حدود هزاران‌سال‌میرسد سرزمین‌ما،آریانای کهن‌است.ابن‌ندیم درالفهرست‌مینویسد؛«اولین‌کسانی که دست‌به‌تصنیف‌افسانه زدند وآنرابه‌صورت کتاب درآوردند‌ودرخزانه‌های‌خود نگهداری کردند وبعضی‌ازآنهارا اززبانهای حیوانات نقل کردند،ایرانیان

---

۱ - هما نجا ، ص ۳۵

۲ - میرصادقی،جمال ، قصه، داستان کوتاه رومان ،تهران۱۳۵۸ ،ص .۳۰

اولیه (۱) (کیانیان و هخامنشیان) بودند. پس از آن پادشاهان اشکانی که دومین طبقهٔ شاهان ایران‌اند، در این مورد اغراق کردند. در زمان ساسانیان به داستانها افزوده شده و عربان آنرا به عربی ترجمه کردند» . (۱) با استفاده از همین دست آثار پیش از اسلام سرزمین ماست که داستانهای اعم از حماسی، پهلوانی، مذهبی و تغزلی، چه در نظم و چه در نثر در فرهنگ و گنجینهٔ کلاسیک دوران اسلامی سرزمین ما جای شکوهمندی را احراز نموده است. این اهمیت تا آنجاست که نخستین اثری که از زبان فارسی دری تا کنون به دست آمده (مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری) به همین ژانر تعلق دارد. و جالب این است که بزرگترین آفرینشگران ما که آثارشان در صف ادبیات جهان قرار دارد، همه نهایی است که به نحوی از آنجا به این ژانر تعلق دارند، مانند فردوسی، نظامی گنجوی، ناصر خسرو، عطار، جلال الدین بلخی، سعدی و دیگران (البته موقعیت خیام و حافظ از این اصل جداست) با آنکه هر یک از این آفرینشگران جلوه های داستانی کلاسیک را همسان و ناهمسان درنظر دارند و هر کدام ویژه‌گی خود را. (هر یک از این آثار را میتوان جداگانه شگافت و عناصر داستانی را در آنها مشخص نمود. کار اسلامی ندوشن و به ویژه شاهرخ مسکوب در توضیح و تشریح این جنبه ها در شاهنامه فردوسی از ارج ویژه یی برخوردار است.)

---

۱ - ابن ندیم، الفهرست، ترجمهٔ رضا تجدد، تهران، ص ۱۸۶ (به نقل از میر صادقی ص ۳۲)

۲ - منظور از ایران، حدود جغرافیایی و سیاسی کنونی در نظر نیست. رجوع شود به مقاله داکتر جاوید، ایران در شاهنامه، عرفان ش ۱۱ و ۱۲ ص ۶۰ و نیز جلد اول افغان نامه نوشته داکتر افشار، تهران ۱۳۵۹

و اما آنچه در تاریخ قصه نویسی سرزمین‌ما اهمیت برجسته دارد، قصه های عامیانه است. این قصه ها از روزگاران‌قدیم تا کنون پیوسته‌درمیان مردمان‌ما پذیرنده‌گان بسیار داشته است. وسیلهٔ اندرز دادن و پرورش‌بوده و وسیله‌ـ سرگرم‌نمودن‌مردم و نقل قهوه‌خانه و چایخانه ها و شبهای دراز زمستان. هدف این «قصه ها به ظاهر خلق قهرمان و ایجاد کشش و بیدار کردن حس‌ـ کنجکاوی وسرگرم کردن‌خواننده‌یاشنونده است و لذت بخشیدن و مشغول کردن. امادرحقیقت‌زیربنای‌فکری‌و اجتماعی‌قصه ها، ترویج‌و اشاعهٔ اصول‌انسانی و برادری‌وبرابری‌وعدالت‌است. قهرمانهاد رینسوداى خصوصی‌وشخصی‌نیستندواغلب درگیرمبارزه‌باپلیدی هاو بی‌عدالتی‌وستمگری ها هستندودراین‌مبارزهٔخستگی‌ناپذیرند وهیچ عاملی نمیتواندآنهارا از این راه‌بازدارد. می جنگند‌پیروز می‌شوند‌شکست میخورندومی کشندودربرابرسرکشسرفرودمی‌آورند، اماهرگزازمبارزه علیه‌ستمگری‌هاو نامردمی هاباز نمی مانند. البته قصه هایی هم وجوددارد، با قهرمانیهای‌ـ عاطل و باطل و بی‌هویت که‌هدف و غایتی جز مشغول کردن‌وسرگرمی خواننده‌گان وشنونده‌گان، برای خود نمی شناسند» (۱).

با اینکه این قصه ها، ازلحاظ ساختمان، نحوهٔ پرداخت، ارائه زبانی و موضوعی واصل و منشای محلی از همدیگر متفاوت اند، ولی همهٔ آنها وسیلهٔ سهم درپرورش‌فکری‌و اخلاقی مردمان ماسهم شایسته داشته‌اند. قصه های‌قدیمی تر، کمتر خارق العاده‌وبیشتر پرورشی‌هستند و هرچه زمان کوتاهتر میگردد این قصه هانیز رنگ‌و بوی‌نخستین راازدست میدهند، کم مایه و منحطمیشوند.

۱ ـ صبر صادقی، ص ۳۸

ازمشهورترین قصه های عامیانه درزبان دری میتوان اینهارانام برد : سمک عیار، اسکندرنامه، دارابنامه، طوطی نامه، ابومسلم نامه، بختیار نامه، رموز حمزه (امیر حمزه) ... ودو اثر بسیارمعروف که هر دو منشای هندی دارند، یعنی هزارویکشب و کلیله ودمنه.

- ۳ -

اماداستان،،به مفهوم امروزی در کشورما، «دراین اعصار آخر زمان چنانچه در همه چیز هایک تبدل و نوی به ظهور آمده، افسانه ها نیز یکطرز نوی پیدا کرده که به افسانه های کهنه و قدیم ماهیچ شباهت نمیرساند.» (۱)

این است که داستان و داستانسرایی، باشیوهٔ جدید و معیار ها و محکهای متعارف که باافسانه هاو قصه هاو داستانهای کلاسیک ماچندان پیوندی ندارد، به منصهٔ ظهور رسید و رو به تکامل نهاد.

باری پیدایش داستان به مفهوم امروزی آن، عمر چندان ندارد و از شصت سال نمی گذرد.

رکود وفترت جانسوز دو سه صدسال اخیر در تاریخ کشور که در نتیجه کشمکشها و خانه جنگی های داخلی و دستبرد های انگریزان همراه بود، همه هستی مادی و ارزشهای فرهنگی مار ابرباد داد. برای رسیدن به تخت و تاج که سخت بی ثبات بود، شهزادگان سدوزایی و محمدزایی به جان هم افتادند و حتی از کشیدن چشمان یکدیگر دریغ نورزیدند.

۱ - محمود طرزی، سراج الاخبار، سال یکم میزان ۱۲۹۰ هـ خورشیدی، ش ۱، ص ۱۲

سرانجام این دوران کورکننی تاریخ به‌بهای راه یافتن بیگانه گان به کشور و مبتلا شدن سرزمین ما وحک نفوذ پیوسته بیگانه گان بر پیکر خونین خاک مقدس ما تمام گردید.

دربارها، در این دوران هنوز نمایش کذایی فرهنگ داشت و در حاشیه های آن بیشتر مقلدان و گدایانی گردآمده بودند که پیوسته به اقتفاو تقلید میرزا عبدالقادر بیدل میپرداختند و شعرهای بی‌مزهٔ عزلت و اعتکاف را میسرودند و حتی بجای مبارزه باجنگنامه ها که اینک چندتایی، برای نشان دادن قهرمانیهای دلیرانه سرزمین، در برابر تاراجگران سروده میشد، کسانی جنگنامه های دروغین جعل می کردند(۱) و شعرهای چرکین پیروزی بیگانه گان را زمزمه میکردند.

باری در دوران امیر شیر علی (باردوم سلطنت) دگرگونیهایی اگرچه اندک، رونما گردید. مردم ما که تازه ازجشن پیروزی نخستین صف ارایی با دشمن بیگانه فارغ شده و هنوز صفیر گلوله های دشمن در گوشهای شان زنگ هوشداری مینواخت، به‌شدت در پی تجدید نیرو شدند. بازشدن فابریکه های سلاح‌سازی و پشمینه بافی و مکتب ها ومطبعه هاو جریده و ترجمه و نشر اخبار بین‌المللی و چاپ و نشر کتابها، گرچه به پیمانهٔ بسیار محدود، مگر افق های جدیدی رادر برابر مردم کشود که در نتیجه دومین جنگ باانگریزان، مرگ شیر علی و تکیه زدن

۱- غبار در تاریخ ادبیات افغانستان، فصل پنجم (ص ۳۰۲) مینویسد که‌شاعری به‌نام قاسم‌علی‌به‌دستور انگریزان برای خنثی‌ساختن جنگنامه‌حمید کشمیری، جنگنامه (محاربه کابل) رانوشته و درآگره به پیمانه‌وسیع چاپ و درمیان‌مردم نشر نمود که‌به‌شدت مورد نفرت‌مردم قرارگرفت، زیراشدیداً به‌سود انگریزان نوشته‌شده بود.

عبدالرحمن برای یکه‌سلطنت، دو باره بسته‌شد وانگاه که امیر حبیب‌الله پس از مرگ پدر مستبدو خودکامه بر تخت‌نشست، این افق دو باره گشوده‌شد. زیرا موقعیت های بین‌المللی، وضع جدیدی در جهان ایجاد نموده بود و آنگاه‌میهن پرستان بیدار دل وطن که تجربهٔ دو بار جنگ، شکست و پیروزی چشمان‌خستهٔشان‌را گشوده بود، فشار بیگانه‌گان رابه‌قلب‌و بازوان خویش احساس‌می‌نمودند و ظلم‌و تعدی امیر و درباریان نیز از مقدار گذشته‌بود، در پی‌بر انداختن این‌نظم‌ظالمانه‌شدند.

روشنفکران در حلقهٔ‌سازمانی‌گرد آمدند و سراج الاخبار را ارگان این جنبش برای‌بیداری‌و بسیج‌مردم نمودند که نخستین‌شمارهٔ آن در سال ۱۹۰۶ به‌دستور کارگزاران انگریزی هندبر تانوی که‌آنرا مضر برای منفعت‌خویش‌در منطقه می‌انگاشتند، مصادره‌گردید. نهضت (که‌مشهوربه‌حزب‌سری‌ملی‌یاجنبش‌مشروطیت‌اول است) به‌خون کشیده‌شدو رهبران، تاج‌محمدبلوچ بایاران ترس و ایماندارش طنا- بهای دار و دهن‌توپهای جفا کیشان رابوسیدند (درسال ۱۹۰۹). پس‌از پنج سال‌به‌همت‌محمو دطرزی و یارانش، سراج‌الاخبار بار دیگر به‌نشر آغاز نمود. این‌بار بانیروی‌عظیم‌تر در راه بیداری مردم، افشای‌سیاست‌استعماری‌انگریزی و امیر عیاش.

در این پیکار است که‌ادبیات‌ماجان‌تازه میابد و راهش را از چندرو زقبل، از اعتکاف و عزلت به‌میدان پیکار جدامیکند. ادبیات معاصر از همین‌دوران آغاز میابد، دوران بیداری، دوران مقاومت و مبارزه و دوران ساختمان جامعهٔ نو. و ادبیاتی که‌بدین‌گونه‌تشکل‌میابد، هم‌از شکل‌وهم‌از مضمون باادبیات دوران فترت و رکود از بنه‌متفاوت است. آنسان که‌نزارقبانی‌فرهنگی‌بر جستهٔ عرب میگوید: «چون‌هر چیز شکسته‌ای‌همواره از خودبافریاد و سر و صداد فاع

میکند، نوشتن ـ بخصوص در کشورهای عقب افتاده که زیر لحاف خرافات و رسوم قدیم می‌خوابند جنگ واقعی و تن به تن است میان پتک شکننده و شی در هم شکسته. از خونی که بر چهره و جامه ام جاری است در یافتم که ادبیات بالش برقو و گردش در مهتاب نیست. دانستم که ادبیات گلی نیست که برسینهٔ جامهٔ مان بزنیم. بلکه صلیبی از دشوار یهاست که آن را بر دوش می کشیم.»(۱)

بدین صورت است که شعر را عش را از دیر و ز جدا نموده و در خدمت بیان آرمانهای روشنگران قرار گرفت. و اما برای بیان دراماتیزم زندگی جدید، ژانر جدید ضرورت است. و این درست داستان است که در آن سیر تجربه بشری با امانت و دقت گزارش می یابد. (۲) و اینرا نویسنده‌گان و گردانندگان سراج الاخبار به نیکویی در یافته‌اند. چرا که «زنده‌گی مشخص انسانی از خلال چهره‌ها و منظره سازیها، به کمک توصیفها، استعاره‌ها و تشبیه‌ها، به صورت سجایا و خصال گوناگون مسایل، تضادها و تنازعات حیاتی منعکس میگردد و اشکال بغرنج زندگی بشر، به یاری شرح و بسطهای روانی، تحلیل و واگشوده میشود و بدینسان بی آنکه داستانسرا مجبور شود، بر منبر خطابه بنشیند، خود این نسج داستانی، سخنگوی شیوایی است پادهانی پر از حکمت واندرز و زنهار باشها و بیدار باشها که افشاگر، معرفت آموز، بیدار ساز، بسیجنده، پرورنده و فرهنگ آفرین است.»(۳)

داستانی که دارای این ویژه‌گیها و بیان جنبه های گوناگون زندگی عصر و « وسیله دگرگون کردن دنیای فعلی از طریق عمیق ترین و شریف ترین آرزوها

۱ ـ قبانی، نزار، داستان من و شعر، ترجمه جعفر شعار، نگین. ش ۱۰۰، ص ۵۲

۲ ـ ناتانیل هاوثورن، تفسیری بر داغ ننگ، نگین، ش ۱۰۲، ص ۱۷.

۳ ـ طبری، احسان، داستانسرایی فارسی به پیش میرود دنیا، ۱۳۵۰

های انسانی»(۱) باشد، تجربهٔ آن در ادبیات کلاسیک ماو در قصه ها و افسانه های ماوجود نداشت و آنرا از دیگران که اینک تمام قد از ما بلندتر بودند، و سودای حاکمیت بر جهان و مردهریگ تمدن بشری را داشتند، باید آموخت .

آشنایی روشنفکران ما با تمدن و فرهنگ و زبان اروپایی و بیگانه که اینک عناصری از این تمدن در اشکال اقتصادی و فرهنگی بـه کشور ما آمده بود ، زمینهٔ این آموزش را میسر گردانید. و بدین صورت داستان به مفهوم امروزی ، با همین معیارها و محکهای متعارفی که امروزمی شناسیم، پدیدهٔ وارداتی از غرب به سرزمین ماست که درنتیجهٔ بنیان گرفتن نظام سرمایه در آن سوی جهان دو سه صد سال پیش شکل یافته بود و ما آنرا به عاریه گرفتیم. تاآنکه اندک اندک در فرهنگ ما حل و هضم شد و راهش را در ادبیات ما در کنار شعر ، درخت کهنسال فرهنگ ما بازنمود و آنگونه که پروفیسور جیمز مداکس ، پژوهشگر بزرگ میگوید «وقتی در نظر بگیریم که گوستاو فلوبر و هنری جیمز ، قصه و شعر را هم سنگ میشمارند، یعنی بدانگاه که برای قصه آن لحظهٔ تاریخی فرارسیده است تابا شعر به عنوان هنری متعال دست و پنجه نرم کند» (۲) و داستان به همین سان در ادبیات ما آغاز گردید و رو به تـکامل نهاد .

سراج الاخبار در نخستین شماره اش (میزان ۱۲۹۰ خورشیدی) درباب اهمیت

---

۱ - کامو ، البر ، ضرورت هنر ، ترجمهٔ یزدی ، نگین، ش ۵ ، ص ۶۶ .

۲- مداکس، جیمز ، بکت و معمای قصهٔ جدید، ترجمه صالح حسینی، نگین ، ش ۱۳۰ ، ص ۲۰

داستان نوشت و به ترجمهٔ داستان فاجعه های پاریس از قادیه دو مونته پن * به ارائه نمونهٔ داستانی از ادبیات اروپا پرداخت. محمود طرزی در این مقدمه چنین نوشت :
«افسانه گویی و افسانه شنوی یک حس طبیعی بشر میباشد. از ابتدای ایام طفولیت گوش انسان به افسانه شنوی عادت میگیرد. حتی اکثر مردمان تا افسانه نشنوند خواب نمی برد .

در این اعصار آخر زمان، چنانچه در همه چیز هایك تبدل و نوی به ظهور آمده افسانه ها نیز یك طرز نوی پیدا کرده که به افسانه های کهنه و قدیم ما هیچ شباهت نمیرساند .

افسانه های اینوقت حاضر را در فرانسه و ممالك عثمانی (رومان) میگویند و در انگلیس و هندوستان (ناول) مینامند. رومانها و ناولها در این وقت از مهمترین آثار ادبیه قلمیه شمرده میشود . زیرا ناول نویس کمال اقتدار قلم خود در باب تصویر نمودن خیال را به حقیقت صرف مینماید که ذاتاً شعر هم همچنین یك چیزی است .

---

* عدهٔ از دانشمندان ما عقیده دارند که نام این نویسنده (قادویه دومونته پن) از سوی طرزی ممکن به علت غلطی چاپی نادرست درج گردیده است. در فرهنگ لاروس چنین آمده: اکساویه دو مونته پن Xavia De Montepin نویسندهٔ فرانسوی (۱۸۲۳-۱۹۰۲) نویسنده پاورقی و نمایشنامه های عامه پسند. از آنجا که طرزی این داستان را از زبان ترکی ترجمه نموده و مترجم ترکی اکساویه را به شکل قادویه ثبت نموده و چنین مینماید که این طرز تلفظ در ترکی بسیار موجه است. ترجمهٔ پاراگراف فوق را از فرهنگ لاروس نویسنده عزیز آریب به خواهش ما انجام داده اند که از ایشان بدینوسیله تشکر مینمایم.)

(سراج الاخبار) میخواهد که برای تسلی و ساعت تیری خاطر خوانندهگان کرام خود از افسانه گویی طرز نوین تیز کوتاهی نکند. لهذا به ترجمهٔ (فاجعه های پاریس نام، ناول) که از آثار قلمیه (قادیه دومونته پن) نام ادیب و شاعر مشهور فرانسه است، آغاز نموده، بعد ازین در هر نسخه خود انشاالله یک مقدار از آنرا درج صحایف خواهد نمود.

مقصد ما از نشر کردن این ناول یا رومان یا افسانه دو چیز است؛ یکی اینکه طرز افسانه گویی زمان حاضر را بر خوانندگان کرام عرض نماییم، دیگر اینکه از احوال احوال عجایب و غرایب ممالک متمدنهٔ اروپا و شقاوتها و جنایتهای خونریزانهـ ایکه در آن پیش میشود، معلومات بدهیم. تا معلوم گردد که در لباس مدنیت چگونه وحشتها مستتر است.» (۱)

باآنکه در سراج الاخبار، غیر از چند پارچه‌ای که میان داستان و شعر منثور است (آنچه امروزه آنرا مقالهٔ ادبی میگویند) چیزی به نام داستان از سوی نویسندهگان ما چاپ و نشر نشد، ولی این نامهٔ گرامی باترجمهٔ داستانهای اروپایی و ارائه نمونه ها به خوبی زمینهٔ رویش و پرورش ذهن داستانی را در کشور فراهم آورد و درست پس از آنکه جنبش جوانان افغان که هستهٔ مرکزی آنرا، گردانندهگان و نویسندهگان سراج الاخبار تشکیل میداد، بساط سلطنت امیر حبیب الله را برچیدند، آزادی افغانستان به دست آمد این آرزو یعنی نگارش داستان از سوی نویسندهگان خودی پس از هشت سال زحمتهای فراوان به ثمر رسید و نخستین داستانهای معاصر دری به نگارش رسید و نشر شد.

۱ـ طرزی، محمود، یادآوری (ناول) سراج الاخبار، شماره اول، سال اول (۱۶ میزان ۱۲۹۰) ص ۱۲.

پس از این دوران است که داستان در ادبیات ما پامیگیرد و مایه های زنده‌گی عصر در آن جان میگیرد. به گفتهٔ جورج اورل «عصری که یك نویسنده در آن می‌زید، سوژهٔ کتابش را تعیین خواهد کرد.»(۱) روزنامه‌ها، جراید و مجله‌ها به چاپ و نشر این ژانر پرداختند. و این پیگیری در نگارش و چاپ داستان از یك سو نشان‌دهندهٔ اهمیت و گسترش خوانش داستان درمیان خوانندگان است و از سوی دیگر نشان دلگرمی نویسنده‌گان در پرداختن به این ژانر.

باری نویسنده‌گان ما تنها به نوشتن داستان‌ها بسنده نکردند، بلکه در توضیح جوانب و اهمیت داستان در شرایط آن روزگار داد سخن دادند و از آن میان است نوشته بسیار جالب محی‌الدین انیس که خود از نویسنده‌گان برجسته کشور نیز به‌شمار میاید و همانست که داستان معروف ندای طلبه معارف یا حقوق ملت(۲) را تدوین نموده است. انیس در باب رومان یافن قصهٔ پیشینه تاریخی، موقعیت امروزآن در جهان و کشور و مضمون قصه بسیار دقیق و موشگافانه مینویسد که از اهمیت بزرگ در تیوری و تاریخ ادبیات ما به‌شمار میاید. او می‌نویسد :

«مناسبترین تعبیر یکه لایق مقام قصه در ادبیات یافته بتوانیم، همین است که آنرا فن اصیل و معلم کهنهٔ بشر بنامیم. زیرا پیدایش آن با زبان و گپ‌زدن انسانها برابر بود حتی امروزهم که وسایل تعبیر و تعلیم بسیار شده است، باز هم قصه در قطار اول ادبیات است. زیرا به همان اندازه‌ای که بشر امروزه متعمق شد، به همان اندازه فن قصه را عمیق ساخت. و به اندازه‌ایکه ناحیه های حیات او فراختر گردید، همانقدر شمولیت مطالب را در قصه فراخترگردانید، بلکه به همان اندازه‌ای که بشر امروزه

۱- اورول، جورج، چرا مینویسیم؟، ترجمهٔ صالح حسینی، نگین، ش ۶۳ م ۱، ص ۲۸.

۲- م. ن، ندای طلبه معارف یا حقوق ملت، مطبعهٔ هرات، ۱۳۰۲.



کلمهٔ «مصرف عبث» را از حیات خود پدرود کرد اعم از آنکه در وقت و یا در سرمایه ها و یا در ساعت تیریها باشد (یعنی هر چه میکند برای حصول نتیجه ای است) همانقدر می بینیم که این روح پدرود کردن «عبث» در فن قصهٔ او هویداست. و البته که در این هیچ عجب نباید باشد. زیرا چون ادبیات همیشه نمایندهٔ و تابع مزاج عقلی و روحی انسانها بوده است، یعنی هر چه در مزاج آنها کمین باشد، همان در ادبیاتشان واضح و آشکار و هویداست. و چون قصه در قطار اول ادبیات است، باید عمده ترین نمایندهٔ مزاج عقلی و خلقی یك جامعه، قصه های آن باشد. چنانچه هیچ جامعه را از قدیم الایاش تا امروز نیابیم که برای ثبت و رسم و حتی رواج دادن روح و مزاج عقلی خودش قصه را وسیله نگرفته باشد. تنها طبقهٔ ما آنرا اهمال کرده است و اگر نه تاجیل در طبقهٔ گذشته هم معمول بوده ما اگر به آثار و میراثهایی که از پدرهابرای ما مانده است، تعمق کنیم، همه و یا اغلب، معارف و اخلاقیات و حتی تجاربی که خواستندی بین طبقهٔ خود و اولادشان رواج بدهند در قالب قصه ها ریخته و شایع می یابیم. وگویی این قالب قصه در آن وقت به جای مطابع و مطبوعات امروزه کار میداد، زیرا برای ترویج، بهترین و یگانه ترین طریق بود.

چنانچه همه پدرهای امروز و دیروز خود را اگر دقت کنیم، خواهیم دید، کمتر نفری در آنها پیدا شود که اساس (۱) عمدهٔ منطقی ذهن او حکایه ها و قصه های کلیله و دمنه، بیدل، گلستان و مثنوی و مخصوصاً حکایه هایی که عقلیت محیط آنها را ریخته است، نباشد. بلکه اگر همین حکایه های رقم اخیر را دقت کنیم، عبارت از مجموعهٔ اخلاق و مزاج عقلی پدرهای خود خواهیم یافت: کرم، اخلاق و متانت آن، طبع فکاهی یالطیفه جو، بلند همتی، سیاست و تدبیر (که آن وقت چیز معمول

---

۱ - به وزن تکیه کلام.

یایگانه چیز این عالم بود.) مخصوصتر از آن ،نظر تفلسف و یاقناعت عمیق که به حیات داشتندو بسیار خوی و مزاجهای که کل شان درسه اساس : بساطت، تفلسف و متانت جمع میشوند و اخلاق خصوصی پدرهای ما بود .

همین اخلاقها را در قصه هایی که برای ما گذاشتند، روشن و برجسته و واضح می یابیم و ما اگر بخواهیم اخلاق و مزاج عقلی پدرهای خودرا بشناسیم و یاپابند شویم، چاره ای غیر از مطالعهٔ همان قصه ها نداریم . زیرا،قراریکه پیشتر بیان یافت،این یگانه ترین ذرایع یاقالبهایی بود که معارف و معلومات و تجارب حیاتی خودرا درآن ریخته باشند. مخصوصاً همان قصه هایی که درطبقهٔ اوسط محیط و یا پایانتر آن را یج بوده است. زیرا اینها اکثریت ملت هستند. و بازعین مزاج طبیعی و بی ساخت قومیتهای ما را نمایندگی میکند. مثلاً، ازقصه های بسیار مشهور ماست که جملهٔ اخیرش چنان ضرب المثل، عام گردید که احدی از ما نیست که باری آن را در حیات استعمال نکرده و یا نشنیده باشد: «چه په خندایی خوری ، نو یی خوره» و اقعاً شنیدن این قصه مزاج تفلسف را که به معنی بیش ازماده اعتنادادهمیشود، پیشروی نظر ما می آورد .

نمی بینی که این روح یاخوی اعتنادادن به معنی بیش از ساده، حتی در پایانترین طبقات ما موجوداست . حتی مجرمش را اگر بین دو سزا مخیرسازی که مال و منال او را ضبط کنی، یااینکه تشهیرش کنی، می بینی که آن سزای اول را بادل خوش و خاطر جمع قبول میکند. ولی تشهیر را؟ . . . ابداً تحمل کرده نمی تواند. گویا این قصه «تاپهٔ» مزاج عقلی اوست. باز اگر دقت کنیم، همین قصه را تاپهٔ مزاج خلقی نیز می یابیم. مثلاً اگر به قوت خود پیشش نازیدی و یاچیزی خواستی، آتش

می‌باراند. اگرچه خودش هم باتو بسوزد. اما «به خنده» که معنا های بسیار باریکتر ولطیف‌تروپرنزاکت‌ترازعجزدارد، اگرچه‌مال اورابخوری، بازهم خواهدگفت که «چه په خندلخوری‌نوخوره» ولهذا تمام قصه هایی که ازپدرهامانده‌است، اگرجمع وتعقیب کنیم، همه راعبارت از تاپۀمزاج عقلی‌ومزاج خلقی‌ایشان خواهیم یافت. زیرا این‌طریق های تلقین‌منطق‌و معلومات درقالب‌قصه در آن دوره هایی که در هر دو هر مرحله، مدرسه‌نبود ،یگانه‌ترین و بهترین ذریعۀ تعلیم‌و تلقین، حتی یگانه ترین‌وسیلۀ ساختن و حدتهای خلقی‌و ذهنی ملت‌بود .

و باز قراریکه درسر این مقال‌گفتیم، همین طریق‌تعلیم‌به ذریعۀقصه، قدیمترین اصولی‌است که‌بشر یافته‌است. زیراتاجایی که تاریخ نشان میدهد، حتی ماقبل‌آن هم‌موجودیت‌قصه‌دربین‌بشر ،به‌منزلۀمعلم‌و مهذب‌ثابت‌میشود. برویم‌به‌طرف؛ قرنهای تاریك تاریخ :

مدرس کی‌بودو درس چی‌بود؟ البته که قصه‌گوی مدرس وقصه درس بود .

زیرا آن وقت عایله‌ها یاقبیله‌ها بود . مسکن یکی تادیگری پیش ازچند میل‌فاصله‌نداشت .ولی‌طی کردن این‌چندمیل، ازسیاحتهای دو قطب‌امروز چندان آسانتر هم‌نبود . و البته که معیشت‌و معرفت وسایل‌آن باید بسیار تنگ‌و ناقص می‌بود . حتی‌شایدطریق کشیدن دانه های یکی ازمیوه ها ،بزرگترین اسرار مشکل‌یکی‌ازآن قبایل‌بوده‌است. زیرا دانسته‌گی های تمام قبیله عبارت از چیزی بود که‌یك‌فردآن یاد دارد .درآن‌وقت فردیك‌قبیله که دل شیر هاوعزم صادقهارا به دل گرفته، رسیدن تاقبیلهِ دیگر و بازسلامت واپس آمدن. می شد ،

انقلا بات و تبدلات مهم را درطرز معیشت و طرز تفکر و در اخلاق و شجاعت و عادات قبیله‌می انداخت. و تاهفته ها مشغولیت افراد قبیلهٔ خود می‌بود . زیرا این فرد قصه هاداشت . هر قصه آن‌عالم‌هادرس و عبرت و اصول و رفاهیت‌هارا سبب‌میشد. خلاصه اینکه تمام قبیله‌بسیار چیز هایاد می‌گرفتند، ازاین‌مرد دنیرو معلم‌یابه‌عبارت موافق،از این‌قصه‌گوی و رومان خود . گویا معلم‌یگانه‌بود. بیاییم به‌طرف ،

قرنهای روشن‌تاریخ

یعنی‌همان قرنهایی که‌اثر های‌شان برای‌مامانده‌است.می‌بینیم، گرچه‌حلقهٔ‌معیشت بشر وسعت‌یافت،جامعه‌تشکیل‌داد و ابتکار هاحتی‌برای‌تعلیم‌دادن یکدیگر خود کرد ولی بازهم قصه درقطاراول حتی غالباً اولتر می‌بود . بلکه‌قراریکه تاریخ برای‌ماحکایت‌میکند،از همان‌وقت‌فن قصه، حسن‌و رونق‌و دلربایی‌پیدا کرده‌بود. زیرادرآن دفعه‌شعر بااو توأم‌شد.چنانچه می‌بینیم،بیشتر آثار ادبی که به‌مارسیده ست،شعر قصه‌یی‌و یاقصهٔ‌شعری می‌باشد . به‌حدی که پیشه‌و صنعت مخصوصی‌شده‌بود.حتی‌فن‌عمیق‌گردیده‌بود که تنها کسانی که قابلیت فطری آن را می‌داشتند،سالکش می‌گردیدند. و محفل های‌ملی‌مخصوص برای‌سرودن و شنیدن‌آن بر پامیشد که‌تمام‌خلق‌در روز های معینی‌جمع‌شده مرکزحلقهٔ‌این‌جماعت همان فنانهایاشعرای‌قصه‌یی‌می‌بودند.بازمصدرحرکت‌عواطف ،بلکه جای‌ترزـ یق عواطف و معلومات و ملکات شعری و بساچیز ها همین‌حلقه هامی‌بود .و الحاـ صل‌مدرسهٔ یگانه‌ترین‌بود.خبر های پرکیف و جوش سوقهای عکاظ و محفل های‌شعرای‌قصه‌یی‌رومانیهاو الیادهٔ معروف یونانیها،هم‌چنین‌قصه های‌بردوی

مصری ها و شاهنامهٔ فرسها و مهابرتای هندیها و غیره همه دلیل این مطلب است که قصه از قدیم الایام تا امروز بهترین قالب ریخت و تعبیر ونیز ترزیق مروعو اطف و معلومات بوده است .

بیایم در امروز و بپرسیم که

مقام قصه در ادبیات خود ما ؟

من نمی پرسم که آیا تألیف و ابتکار قصه در جملهٔ ادبیات ما هست یا نیست. زیرا مانند همه کس این را میدانم از وقتی که شرق حرکت را در میدان حیات و اگذار شد، در جملهٔ همین واگذاریهای ما، این معلم کهن و اصیل بشر یعنی رومان بود، بلکه سوال من این است که رومان یا قدیمترین فنون و معلم های بشر در نظر ما چه منزلت دارد ؟ یا اینکه در جملهٔ ارکان ادب، قصه را به کدام درجه اعتبار میدهیم؟ . . .
جواب این نه تنها مصحت بلکه هم او راست .

خوانده یاشنیده باشید که رومان خیالی می سازد، وقت را ضایع میکند، مصرف عبث است، از خود کش بیگانه پرور می سازد، و چه تهمت های فضیح و ناشایسته نیست که به این اصیل قنها کرده نمی شوند .

نمی دانم آن که گفته است رومان، خیالی می سازد، مقصود اصلی اواز این تهمت چه بود ؟ مگر اینکه قوی شدن قوهٔ خیال را نمی داند که مصدر چه تسهیلات در میدان مادیات حیات و مآخذ چقدر رنگها در میدان معنویات آن شده می تواند. یا مرادش از راه کنایه این است که عاملیت را در انسان کم میکند، حالی که در تمام نوشته ها تجاربی که راجع به تعلیم یافته به وجود آمده است، چنین دلیلی نیست، آن را نشان بدهد که مطالعه هرچه باشد، عملی و یا غیر عملی ساخته می تواند، زیرا مسئله عاملیت

و یانا عاملیت یك امر تربیه وی است . به عبارت دیگر انسان از راه مطالعه نه عامل و نه تمبل می شود . و اگر یك آدمی را بیابم که عاملیت ندارد ، این دلیل نیست که او رومان بسیار خوانده است. و یا اینکه قوهٔ خیال اش زیاد است ، بلکه این عاملیت او نتیجهٔ اتکالی و یا دیگر نقایص تربیه وی خواهد بود .

اما قوی شدن خیال را باید یك نعمت و یا کمال خوب بدانیم. علیهذا هر چه که این قوه را در ما زیاد کند محل توجه و اعتنای ما واقع گردد . و اگر ما بخواهیم در این جا اثرات و مزایای قوهٔ خیال را در حیات یك نفر بیان کنیم این بحث ما یك شرح علم النفس درازی خواهد شد. لذا به طور مطلق رومان و قصه می گوییم که رومان بسیار ملکات انسان را غذا می دهد. در آن جمله خیال او ست و این صفت رومان می باشد. اما این که انسان را کار کن یا عملی می سازد و نمی سازد ، قراری که پیشتر بیان یافت، دخل به مطالعه ندارد و مسئلهٔ تربیه است، کسانی که تربیهٔ نظری صرف دیده باشند، یعنی روح تطبیقی و عمل در آنها دمانده نشود ، اینها ذاتاً از یك جنبهٔ بزرگ ضرور حیات و معیشت کمبودی دارند. خواه بخوانند و یا هر چه بخوانند نمی شوند

در باب ضایع وقت :

بپرسیم چه است مصرف صحیح وقت؟ همان که یك قسمتش در دریافت و تماشا بگذرد (بلی دریافت با وسیعتر ین معانی آن، خواه دنیوی و یا عاقبتی باشد. هم چنین تماشایی با باریکترین کیفیتهای آن، خواه حسی و یا شعری باشد) . قسمت دومش در تطبیق و حاصل گرفتن بگذرد . خارج از این دو هر چه که بود گو یا صرف عبث است، برای وقت اگر با این نظریهٔ من در باب صرف وقت موافق باشی، این را هم از من قبول کن که رومان یکی از عمده ترین و مبسر ترین و باریکتر ین و سایل تماشاهای حیات است. چه کسی

نخواهد بود که منکر شود نویسنده‌ای که یک رومان می‌سازد، در حقیقت قضیه‌ای از قضایای حیات را به ذریعهٔ چندین شخصیت که در رومان می‌آورد، از پیش روی نظر پرپت و ارتبر میکند، آن هم به بارنگترین رنگهایی که امکان پذیر است این پرپت را می‌دهد. زیرا هیچ قالب برای تعبیر و رسامی فراختر از قالب قصه به در قدیم بود و نه امروز پیدا شده است. حتی اگر قابل قوایه بی‌پایان سیاحت باشی، این نظر به را هم بپذیر که مطالعهٔ چند رومان منتخب و متنوع، جای نیم و یا بیشتر یک سیاحت را می‌گیرد، بلکه به اندازه‌ای که ضرورت دانستن شخصیات بشر را لازم می‌دانی، همان‌قدر به خواندن رومان مایل باش. حالا شاید ضرورت نمانده باشد برای رفع کردن این تهمت دیگر را که میگویند: مصرف عبث پول است.

زیرا آنچه که در گذشته بیان یافت برای ثابت کردن این که صرف پول در راه خواندن رومان و باور را به وجود آمدن آن، مصرف به جای باشد، کفایت می‌کند.

باقی‌ماند یک تهمت بار یک دیگر پیش روی نظر ما. باری آن را هم خوانده بودم که:

از خود کش بیگانه پروری می‌سازد: در این باب بگوییم، خود منظور یا روحی که که به دافع آن این تهمت گفته شده است، روح قابل تقدیر و متابعت است. و انصافاً دارندهٔ چنین روح قراری اصطلاح، پخته‌ترین نمونه‌هایی است که باید استاد گرفته شوند. و باید این را هم اقرار و یا تأیید کنیم که حرکتهای گرمی که در کشور ما زمین جالان است، هیچ خطر در پیش روی خود، غیر از همین کلمهٔ عمیق از خود کش بیگانه پروری شدن ندارد. بلی این حقیقت است. ولی مختصر بگوییم که عوامل پیداشدن این خطر چیزهای دیگری است که ابداً به رومان دخلی ندارد.

پیشتر گفتم رومان یا قصه یک قوم آیینهٔ مزاج عقلی و خلقی کل و نیز فردی همان

قوم است. و نویسنده که یک رومان می ریزد، قضیه ای از قضایای حیاتی قومی خود یا بشریت را زیر تحلیل و علاج گرفته باشد. پس مطالعهٔ این رومانها، اگر بسیار کرد اثر یک سیاحت را خواهد کرد و البته شخصی که سیاحت میکند. تاثیر سیاحت در تغییر مزاج قومی خودش بسته به اندازهٔ پخته گی همان مزاج او می باشد. اما آن که روحش به مزاج قومی خودش سیراب نباشد، بی سیاحت و بی مطالعه رومان و بی هیچ می بازد و بیگانه می شود. پس، به هرحال ما باید عوامل پخته کردن مزاج و منطقهای قومی را بدست داشته باشیم. و این راه یا طریقی غیر از این ندارد که منطقها و مزاجهای عقلی و خلقی پدرها را پیدا کرده، عمومیت و ترویج بدهیم. تا حلقهٔ دیروز و امروز نسکلد. و این منطقها و خلقها در قصه و رومانهای آنهاست. ولی این جا یک گپ بسیار کلان دیگر داریم. باید ملتفت بود که مراد ما از بدست آوردن و جمع کردن منطقها و نمونه های مزاج عقلی و خلقی پدرها، نه تنها پابندی و ترویج، یا بستن دیروز به امروز باشد، بلکه در عین زمان، حلاجی هایی که بنابر اقتضای تبدل زمان اجرا کردن شان لازم باشد، بکنیم. زیرا نه هر منطق و عقلیت دیروز، امروز حکمفرما و برقرار مانده می تواند. و کمترین اثری که تبدیل مقتضای زمان کرده بتواند، همین است که قویترین منطق دیروزه را که پابندی و عمل آن اسباب سعادت شده می توانست، تبدیل زمان آن را معکوس کرده، متابعت آن را باعث شقاوت و یا اقلاً محرومیت بگرداند، مثلاً اینک ما ، و پروین.

امروز ما در وقتی و محیطی زنده گانی داریم که تکیهٔ عمل و تکیهٔ کلام حتی تکیهٔ خواهش سلطان همین است که راحت و خیر خود را قیمت و راحت جامعه تقدیم میکند. لذا هر کسی آرزوی کار و عاملیت را دارد، اولین بازویی که به طرف

او دراز شود، بازوی سلطان خواهد بود. گویا اساس پیشرفت در منطق امروز نزدیکی سلطان است. ولی دیروز وضعیت کاملاً عکس این بود. به این سبب وقتی که در منطقها ونصیحت های زمان پدران دست پالك کنیم چندین صدد لیل حکایت به این معنی که (قرب سلطان آتش سوزان بود) می یابیم که خواندن چهار حکایت آن کفایت میکرد یك نفر آنهارا قانع بسازد فرسخها از سلطان دور شوند. زیرا در آن وقت که حکیم های شان و یا ادیب های شان این منطق ها را ریخته، وضعیت می دادند، وضعیت سلطان غیر از این چیز بود که ما داریم.

باز اگر ما بخواهیم اصلاحات حقیقی در محیط اجرا کنیم، اولین کاری که پیش روی داریم، همین دو حلقه است. یکی بدست آوردن نمونه های مزاج خلقی و عقلی و منطقهای ثابت قومی خود ما و عمومیت دادن آنها، تا از خطر (از خود کشیدن بیگانه پرور شدن) ایمن بوده بتوانیم. دوم آن حلاجی کردن و اصلاح آنچه که زمان موجب شده است، می باشد. تا منطق ذهنی ما با وضعیتی که داریم موافقت داشته باشد. و شاید این دلایل مختصر کافی باشد تا ما را به اهمیت قصه هایی که داریم و نیز قصه های که باید داشته باشیم، ملتفت بسازد.

گفتیم که قصه در هر دو رنگ تاریخ، قالب ریختن اخلاقیات و منطقهای عقلی بود. اینجا، این قدر بیفزاییم که امروز هم اگر در بین جماعات عالم مخصوصاً اطراف خود بگردیم، رکن بزرگ عادیات وتعالیم آنها را قصه می یابیم. یعنی فرزندان امرو زی دهقانان ما هر چه از پدر میراث خلقی یا تعلیمات ذهنی می گیرد، عبارت از چند قصه است که این قصه ها منزلهٔ تاپهٔ اخلاق وعقلیت را دارد و این موضوع عمده اگر ترک شده باشد، تنها در طبقه منظور ما اهمال شده.

موقیعت قصه در ادبیات امروز عالم :

ولی پیشتر اقرار میکنم که من در این یک ویا چند مختصر مدعی نمی شوم که همهٔ ناحیهٔ یاحدودی را که قصه در ادبیات عالم دارد، شرح و بسط بدهم. بلکه چرا از این راستتر نگوییم که زور قصه نویس امروزه هم نخواهد توانست مقام و موقیعت قصه را در ادبیات امروز عالم، به یک بیان مختصر و جامع بسط بدهد. زیرا هر قدر نظر خود را دورتر بگیرد و دماغ را بشیلد، باز هم حد و داد را کشف و مشاهدهٔ خود در ابرای ما خواهد نوشت. در حالیکه قصه به اندازهٔ مطلب ها و حقیقت ها رنگ و به اندازهٔ مقاصد نویسنده ها، ناحیه داشته میتواند. پس لاچارم همچنان که مقام تاریخی قصه را در حلقهٔ گذشته به سبب ناگنجایی مقام مختصر ساختم، نیز تعریف مقام و موقیعت امروزهٔ آن را به سبب فراخی موضوع اختصار کم و شاید کوتاهترین تعبیری که با همین شرط اختصار بتواند و اهمیت قصه را در ادبیات امروزهٔ عالم نشان بدهد، همین است که بگوییم: «به اندازه‌ای که عالم بی پایان (نفسیات) ما را از کوایف روحی انسان آگاه نید، به همان اندازه و یا بیشتر ش قصهٔ ما را از روحیات و حیاتیات فرد و جماعه و جامعه ها می آگاهاند» و برای متقین شدن خواننده از اندازهٔ راستگویی این بیان کفایت می کند اگر بداند که تا نویسندهٔ قصه، دریایی از عالم النفس نداشته باشد، قطره هایی از قصه ریخته نمی تواند. زیرا قصهٔ امروزه مانند دیروز تنها عبارت از پند و عبرت نمی باشد، بلکه عبارت از رسامی حیات است. یعنی یک قصه امروز، عبارت از نمایش یا پر تیت یک حیات می باشد. هر چه ممکن است در یک کتابچهٔ حیات از فلسفه، حکمت، تلخی، شیرینی، شعر و الحاصل تمام معانی که در یک حیات گنجیده بتواند، در یک قصه موجود است. باز عمده‌تر اینکه، شایانی یک قصه بسته به اندازه‌ای است که از خیال دور و به حقیقت نزدیک باشد. به این سبب می بینیم پراختلاط ترین فنانها با طبقات مختلف خلق قصه نویسان می باشد تا در نتیجهٔ

آمیزش و اختلاط و حاصلات فکر و خیال آنها، نقل ها مطابق اصل بیاید. و باز همیشه خوانند در وقت خواندن یکی از قصه های آنها خود را در میدان خیال نپندارد بلکه حین خواندن خود را در یکی از میدانهای واقعی حیات ببیند. از این هم گذشته در آن میدان میان یعنی در آن قصه ای که می خواند، چیزی راببیند که غیر از خودش و با کسی که همان قصه را خوانده باشد، دیگری دیده نتواند. زیرا هر چه ببیند از پشت خیال و چشم تیز و رسای نویسندهٔ همان قصه دیده می شود. باز از این همه علاوه، رومان یا قصه چیزی را اگنجید. میتواند که شعر گنجیده توانست یعنی خیال حتی اینک در این سال های آخر می بینیم رنگ دیگری در فن قصه سازی ریختند که آن را در جملهٔ وسایل اصلاح قرار دادند.

حال جایش رسید که خواننده باید قایل شود که خواندن یک رومان با یک سیاحت معادل است. خواه این سیاحت در شهر خود باشد ویا در مملکت دیگری. بلکه شاید جایش رسیده باشد که بتوانیم و اضع بگوییم که رومان را بخوان! حتی رومان آنهایی را که با تو در عرف و عادات شریک نیستند.

بلی مخصوصاً آنها را که با تو در عرف و عادات شریک نیستند زیرا تاثیر رومان آنها در تو بیش از تأثیر یك سیاحت خواهد بود. اگر در مقابل خواندن روما - نهای آنها در خود ضعف ثبات شخصیت و ملیت احساس کردی. این را اثر رومان ندان. بلکه از رومان ممنون باش که این تشخیص را برای تو کرد.

اگر چه قراری که پیشتر گفتم، من قایل نمیباشم که سیاحت یا مطالعه در اخلاقیات اثر فوری کند. و آنهایی که این چنین نظریه را قایل باشند، گویا از تکوین خلق اطلاع ندارند. به هر حال از این جدل بگذریم و سر ادیا خلاصه را بگوییم که

باید به طرف مطالعهٔ رومان با اطمینان و یقینی رفت. و باید دانست که مراد از خواندن رومان فهمیدن و تماشاست. و باید دست به دعابود که رومان نویس ما هم پیدا شود و روحیات و حیاتیات ما را رسم کرده، پیش روی نظر ما بگذارد. تا چنین نشود که به سبب نداشتن رسام مرحله حیات را به تماشای دیگران بگذرانیم و خود را هیچ ندیده باشیم.» (۱)

با این اهمیت و ویژه گیها که شمردیم، سرانجام با پیکار داغ فرزندان سرزمین ما، با قربانی های بیدریغ گوهرهای بی بدیل هستی شان و در جنگ همه مردمی، نسیم آزادی در کشور ردمیدن گرفت و یوغ استعمار سیاه انگریزی گسسته شد و در این پیکار و ابعاد آن، داستان، جانمایه فکری انسان درسرزمین ما جوانه زد. و آنگونه که تذکار رفت، این داستانها از آثار کلاسیک ما، نثر روایتی وقصه های فولکلوریک ما جدا مانده و شاخه جدیدی در فرهنگ کهنسال ما گردید.

گفتیم داستان به همین مفهوم و معیار ها، ره آورد تازه از دنیای غرب آن روز گار به سرزمین ماست. این ویژه گی در تار و پود نخستین داستانهای معاصر دری به شدت تنیده شده است.

نخستین داستانهای معاصر دری، دقیقاً از سوی آنهایی نوشته شده که یا از افغانستان نبوده اند و یا اگر بوده اند، از کودکی تا پیرسالی در فرهنگ بیگانه که این ژانر در آنجا رواج تمام داشت، نگاشته شده است. آفرینندهٔ جهاد اکبر، مردی است به نام مولوی محمد حسین پنجابی که قرار معلوم در بیست و چهار ساله گی به کابل

---

۱ - انیس، محی الدین، رومان یافن قصه، مجله کابل، سالهای دوم وسوم شماره های ۲، و ۳ ص ص ۱۱۳۹ - ۱۱۳۶ و ۲۲۵ - ۲۲۷.

آمددراین زمان زبانهای انگلیسی ،عربی وارد‌و را به نیکویی میدانست .

محمدعبدالقادر افندی ، در هشت‌ساله‌گی ترك وطن نمود و در هندوستان سکنا گزید و تاپایان‌عمر به کشور برنگشت،علوم وفنون رادرآن دیار آموخت‌و داستان تصویر عبرت را نیز در همان جانگاشت و نشر نمود .

درباره نویسندهٔ جشن استقلال در بولیویا، کافی‌است گفته‌شود که‌مرتضی احمد محمد زایی این‌داستان را به‌زبان انگلیسی و در خارج نوشته‌است .

این‌مسأله‌میرساند که داستانهای نخستین باآنکه رنگ و بوی سرزمین‌مارا دارد ،برشهای‌از یك‌ودقیقی از زنده‌گی‌مردمان‌ما،درآنها انعکاس ژرف‌دارد، از نثر روایتی کلاسیك‌ما، چون آوردن شعرها و امثله هاوحضور ریابی‌های نویسنده دربدنه‌داستان وغیره متأثر است.مگر به‌عقیده نگارنده،این داستانها در حقیقت ره آورد بیگانه‌گان‌یادست کم ،آنهایی‌است که کاملاً درفضای فرهنگی بیگانه‌پرورش‌یافته‌اند.به‌همین‌جهت علیرغم‌عقیدهٔ عده‌ای ازدانشمندان،قوت و استحکام داستانی که‌دراین‌داستانها وجود دارد ،پسانها ،در داستانهای‌بعدی، این‌قوت‌به‌ضعف کشیده‌می‌شود (بنگرید‌به‌داستانهای مکالمات روحانی درحیات حقیقی،صحنهٔ‌حیات‌یاروسان کوچك،شام‌تاریك‌و صبح روشن ،بیگم‌وغیره) .

بنابرهمین خصوصیت‌است که‌داستان جشن‌استقلال در بولیویا را در کنار داستانهای جهادا کبر و تصویر عبرت که‌به‌حق‌قافله‌سالاران داستانهای معاصر دری اند،آوده‌ایم .

از ویژه‌گی‌دیگر داستان‌نویسی آغازین،یکی‌هم‌این‌است که‌هر نویسنده‌ای‌فقط یك‌داستان‌نوشته و بعدگویابرای همیشه با داستان‌نگاری وداع نموده است.

* این خصوصیت تاپایان دهه‌دوم سدهٔ چهاردهم هجری تقریباً به‌صورت حاکم پایدار است .

باری کسانی عقیده‌دارند(۱) که داستان‌نویسی معاصر دری باداستانهای سید جمال‌الدین افغانی آغاز می‌یابد. از آنجا که مارابه‌قصه های استاد دستی نبود و حتی خوداین دانشمند را نیز برمایه‌داستانی این نگاشته ها چندان اطمینانی نبود، مااز آنها گذشتیم و این قصه ها را درشمار نخستین داستانهای معاصر دری نیاوردیم .

باری گفتیم دراوخر ۱۲۹۸ هخورشیدی ،درهنگام پیروزی وحصول آزادی، نخستین داستانهای معاصردری نگاشته‌ونشرشدند. اگر جشن استقلال در بولیویا رابا همان تذکر و ملحوظ بالایی بپذیریم. این سه داستان، به‌وسیله سه تن از نویسنده گان (باandك تفاوت زمانی) نوشته شد و فصل نوینی را در تاریخ ادبیات ما، یعنی داستان و داستانسرایی گشود . این داستانها عبارتنداز :

ـ جهاد اکبر نوشته محمد حسین

ـ تصویرعبرت یابیبی‌خوری جان نوشتهٔ محمد عبدالقادر افندی

ـ جشن استقلال در بولیویانو شته‌مرتضی احمدمحمدزایی (به زبان انگلیسی) با ترجمه‌و مختصر تصرف غ . نبی . *

ـ ٥ ـ

نخستین داستان ، یعنی جهاد اکبر (۲) به وسیله

۱ ـ رهیاب همان اثر ، ص ۱۰۱ .

۲ـ محمد حسین،جهاد اکبر،مجله معرف معارف، شمارهٔ سوم،سال اول (۱۲۹۸) تاسال سوم (۱۳۰۱) .

این تسلسل درچاپ مجموعهٔ حاضربرهم خورده‌است زیرانسخهٔ کامل جهاد اکبردردست نبود.

محمد حسین (۱) نگاشته و نشر گردید * نویسنده در مقدمهٔ داستان، زیر عنوان تهدیه می‌نویسد: «این رومان ناول اول ملت افغان است که به‌طرز افسانهٔ جدت ترانه، این رومان برای ساعت‌تیری و نیز افادهٔ مردمان نوشته‌شده‌است.

۱- مولوی محمد حسین پنجابی، درسال ۱۸۸۳ میلادی در پنجاب به‌دنیاآمد. دردانشگاه علی‌گر تادرجهٔ (بی . ام) تحصیل نمود. درسال ۱۹۰۷ به کابل‌آمد درلیسه‌حبیبیه به‌حیث‌معلم‌تاریخ و جغرافیه گماشته و درحلقه‌مشروطه خواهان اول افغانستان شامل گردید. ازسال ۱۹۰۹ تا۱۹۱۹ درزندان ارگ محبوس بود. درسال ۱۹۱۹ به‌مدیریت مجلهٔ‌معرف‌معارف‌و بعدمدیریت مکاتب‌ابتداییه کابل‌و آنگاه مدیر جریدهٔ‌حبیب‌الاسلام‌وریاست تدریسات‌عمومی‌در وزارت معارف گماشته شد وسرانجام به‌صورت‌ناگهانی ازافغانستان فرارنمود.

محمدحسین ۵۷ عنوان کتاب و رساله در کابل نوشته‌است. به‌زبانهای اردو، انگلیسی، عربی، دری‌و پشتو دسترسی‌تمام‌داشت (بنگرید، حبیبی، عبدالحی جنبش مشروطیت درافغانستان کابل، ۱۳۶۱، ص ۶۷-۶۹).

* متاسفانه با همه تلاش‌وکوشش نتوانستیم که شماره‌های کامل مجله معرف معارف را دستیاب نماییم تاداستان جهاد اکبر به‌صورت تمام در این‌جا چاپ گردد. باری از خوانندگان عزیز خواهشمندیم که هرگاه به متباقی این داستان‌دست‌یافتند مارا آگاه بسازند و یا آنرا درجایی‌به جاپ برسانند. از سوی دیگر ناگفته‌معلوم‌است که‌قضاوت‌ما در چندوچون‌جهاداکبربرهمین‌بخش داستان جهاد اکبر تعلق دارد، نه بر همهٔ آن‌زیرا ممکن دربخشهای بعدی داستان، دگرگونیهایی ازلحاظ شکل‌وپرداخت‌رونما گردد.

غذا یادوایی که علاوه بر منفعت، حظوظ کام را هم ملحوظ داشته باشد. ضیافت طبع نموده، در انجام تقویت زیادت به اجسام میرساند. همین حال طعام معنوی است. . .

جهاد غرایی است با کافران . . . در این کتاب، داستان جنگهاد رج امت که به وقت وزیرا کبرخان وقوع یافته و ضمناً احوال مدنی و دینی آن وقت به عبارت سلیس ومحاوره مروجهٔ عام، در قصه های عبرت انگیز و مکالمه های نرحت آمیز بیان گردیده تا این تحریر هردو جهاد را تعبیه نماید و همین وجه تسمیه اش است. چون جهاد اکبر بیشتر تعلق به زمان امان دارد، این کتاب به تقرب عهد عرفان مهد امیر امان الله خان تصنیف شده تاریخش از «شاه جاهد غازی» (.) توان گرفت . » (۲)

تم این داستان، برمبارزهٔ مردم علیه اشغالگران انگلیسی و آزادی سرزمین استوار است که در سیمای مرد مجاهد و دلاور دست از جان شسته یعنی اکرم خان و پرسوناژ های دیگر تصویر یافته است.

داستان بافت استوار دارد. و ویژگیهای بسیار داستان نگاری امروزی را در آن مشخص نمود. در و رش قهرمانها دار ... حوادث و دربرابر یکدیگر توصیف ها و تصویر آفرینی های دقیق از فضای حوادث و شخصیت ها، از شگرد های این داستان است.

از ویژه گی دیگر جهاد اکبر، کارگیری از زبان گفتگوی مردم و لهجه های محلی است. زبان محاوره در این داستان نقش برجسته دارد. این ویژه گی بامکالمه

---

۱ ـ به حساب ابجد ۱۳۳۷ که برابر است با ۱۲۹۸ خورشیدی.

۲ـ محمدحسین، همان اثر، ص.

های شخصیت ها ی داستان شکل می یابد. آنها هر کدام در موقعیت خویش حرف میزنند، چه در دیالوگها، که بسیار آمده، و چه در تک گویی ها.

این ویژه گی در جهادا کبر، در دو مسیر شکل یافته است. یکی استفاده از زبان عامیانه و در حقیقت زبان گفتگو ی مردم عصر و استفاده از واژه های عامیانه و محاوره یی به جای به اصطلاح کلمه های رسمی. و دیگر آنچه که بسیار ارجنا کتر است، در نظر گرفتن لهجه های محلی است که شخصیت ها بدان گفتگو می نمایند چنانکه برای نشان دادن مردم بخارایی، از لهجه و کاربرد واژه ها و ساختمان گویشی دری بخارایی به دقت سود گرفته است و نیز «زبان داستان در برخی از قسمت ها زبان طنز است و این طنز بیشتر در برابر فرنگی ها استعمال می شود» (۱)

کاستی هایی نیز در این داستان وجود دارد که هرگز از اهمیت آن، به ویژه به عنوان نخستین داستان معاصر دری نمی کاهد

استفاده از گونهٔ زبان ترجمه ای، آوردن امثله، مقوله، حدیث وایت، وشعر و واژه های سنگین و ناتراشیدهٔ عربی که داستان را به روایت ها و حکایت های قدیمی نزدیک می سازد. و نیز مداخلهٔ نویسنده در روند داستان و موضعگیری های آشکار او در برابر حوادث و قهرمانها و نیز مکالمه های بسیار طولانی و گاهی هم ارائه بیانیه های مطول و خطبه و ار از شمار این کاستی هاست.

۱ ـ ناظمی، لطیف، مقدمه یی بر داستان نویسی معاصر کشور، هنر، س ۲، ش ۲، ص ۱۲.

باهمهٔ اینها داستان جهاداکبر نوشته محمدحسین، در کلیت خویش از بافت استوار داستانی، قهرمان سازی و توصیف و تصویر های بسیار دقیق و هنرمندانه برخوردار است.

-٦-

دومین داستان معاصر دری که به‌دست خامه زن توانا، محمدعبدالقادر افندی رقم‌زده شده، تصویر عبرت یا بی‌بی‌خوری جان (۱) است.

این داستان از اهمیت بزرگی در تاریخ داستان‌نویسی معاصر دری به شمار میرود. تم‌آن بر زنده‌گی اشراف و خانواده‌های درباری استوار است. در مرکزداستان زنی به‌نام بی‌بی‌خوری‌جان که خانم یکی ازسرداران و درباریان است، جای‌دارد. همهٔ حوادث به‌نحوی ازانحادر پیرامون همین‌شخصیت جان می‌یابدو بامرگش داستان‌پایان‌می‌گیرد. در وجود همین‌شخصیت‌است که نویسنده به‌شگافتن مسایل می‌پردازد و پرده ازروی زنده‌گی خانواده‌های اشرافی، درباریان و حتی‌امیر برمیدارد.

عبدالقادر افندی (۲) می‌خواهد خواننده‌را به‌کنه زنده‌گی این‌شخصیت و

---

۱ - افندی، محمدعبدالقادر، تصویرعبرت، قطع رقعی، چاپ‌سنگی، در ۹۲ صفحه، مدراس هند ۱۹۲۲.

۲ـ محمد عبدالقادر افندی فرزندسردار محمد ایوب، نواسه‌امیر شیر علی‌است. پس‌ازمرگ‌امیر شیر علی و به‌قدرت رسیدن عبدالرحمن به‌تخت‌امارت‌به‌وسیله انگلیسها، افندی در هشت‌ساله‌گی همراه خانواده را هی‌هند گردید و تاپایان عمر به وطن برنگشت.

انسانهای که او به‌آنها وابسته است، آشنا سازد. از این رو حوادث، آدمها و گفتگوها در خدمت این امر به‌دقت گمارده میشوند و آنجا که همهٔ این عناصر از بیان می‌مانند - نویسنده علیرغم تناقض تکنیکی، وارد میدان میشود و نگفته‌ها را می‌شمارد و بیان میدارد .

داستان در کلیت خویش، چه از لحاظ قهرمان‌سازی و چه از نظر حادثه‌آفرینی و پیوندحوادث و گره‌زدن سلسله های زنجیری آن و نیز استفادهٔ بسیار شایسته از زبان داستانی و تصویرها و توصیف‌های هنرمندانه، توانمندی آفرینندهٔ آنرا میرساند که از یکسو سوژه و تم اثرش را عمیق و ژرف درک می‌نماید و از سوی دیگر بااصول داستان‌نویسی به‌نیکویی آشناست .

داستان تصویر عبرت‌بار توصیف زیبایی از یک برش زمانی و مکانی آغاز می‌یابد و آنگاه پس از چند سطر بابی‌بی‌خوری جان برمی‌خوریم که « خانم خیلی متدین و باخداست. بامدادان طهارت نموده، بعد از ادای دو رکعت سنت و دو رکعت فرض به درگاه محبوب بر حق مشغول خواندن و ظایف که لاله حقدادخان از نزد بعضی فقرا و به‌وضع اخلاص آورده که بی‌بی‌موصوف نزد شوهرش، سردار شمس‌الدین خان حاکم میمنه نسبت زوجهٔ ثانی اش گلی‌تر شود.» و آنگاه این زن تاپایان داستان حوادث را به‌دنبال میکشد. زنی که از همان آغاز، ما، خوانندگان ، به‌دقت با او آشنا شده‌ایم .

آنچه در این داستان بسیار شکوهمنداست زبان داستان و بیان روابط آدمهاست. آدمها هر کدام به‌زبان خویش حرف میزنند. بی‌بی‌خوری جان زن اشراف به زبان خو، دلاله حقدادخان به‌زبان خود آن کوهستانی هیزم فروش نیز به‌زبان خود.

و واژه هارا برحسب‌حال و مقتضای موقعیت اجتماعی و فرهنگی‌خویش‌بیان میدارند.آنچه‌بر یکی‌حرام‌است،دیگری‌بی‌محاباو آسوده‌بر زبان می‌آورد اگر بی‌بی‌خوری‌جان‌دربرابر مهمانها صدقه‌وقربان‌میگوید وکنیزکان‌نجوا کنان کنایه‌میگویند، مردهیزم‌فروش هنگامی که زیر گادی لاله می‌شود، دشنام می‌گویدو اینگونه‌مکالمه‌میان‌لاله‌و هیزم‌فروش صورت میگیرد:«لاله‌ازقهر تمام وجودش به‌رعشه می‌آید و کوهستانی را ناسزا می گوید قلب کوهستانی نیز به‌تپش درآمده‌دست‌ازجان‌شسته،جواب‌ترکی‌به‌ترکی میدهد بدینسان‌زبان عادی‌ورو زانه‌میان دوانسان‌عادی رابه‌وضاحت‌و دقت‌بی‌مانند نشان‌میدهد،بلکه هم‌چنان‌موقعیت‌اجتماعی آدمهارا باهمان‌استادی‌بی نظیر فقط باآوردن کلمه‌دست«ازجان‌شسته» می نمایاند.

بدین‌صورت افندی‌بامهارت برشکوهی ازکاردشوار استفاده اززبان در داستان و نثر بدیعی‌برمیاید زبان باهمه دشواریهایش و کلمه‌هاباهمه‌ظرافت شان‌دردست‌او مهره‌هایی‌برای‌انتقال مفاهیم‌اند. و نیک‌میداند که«ازراه کلمات نه‌تنهاعقایدو مفاهیم، بلکه پیچیده‌ترین تصویرهادرسایه‌حساس‌ترین رنگ‌ها رامیتوان‌منتقل کرد .گویی در مغز آدمی هزارهابلکه میلونها کلید هست و هنگامیکه انسان کلمات‌را بر زبان میراند،باسر انگشتهای‌ناپیدا ،تارهای مغز شنونده‌رابه‌صدادرمی‌آوردو آهنگی که‌می‌نوازد،درسر او منعکس میشود.. این‌اشتباه است که انسان‌گمان برد،زبان افزارساده ای برای تعریف مفاهیم

است.» (۱) وافندی از عهدهٔ این مهم به نیکویی به در شده است.

وآنگاه در تصویر عبرت، تکنیکها و شگردهای متعارف داستانی چون علیت و زمان و مکان، اشخاص و طرح و غیره به دقت مورد استفاده نویسنده قرار میگیرد که آگاهی او را از رموز و فرهنگ داستان نویسی میرساند.

جلوه های از زنده گی اشراف کشور که افندی در تصویر عبرت می نمایاند، از عمق دید اجتماعی و مترقی اش حکایه دارد. خرافات و حیله و ریا، چپاندن مردم خطوط اصلی زنده گی این قشر اجتماعی است. «آنچه رجال دولت اند، خود شان شب و روز کوشان اند که به چه نوع رعیت را بچپانند و صباح مسالرزان که چون الیوم علیحضرت (امیرصاحب) میلهٔ طباخی در باغ بالا دارند، مبادا که کوفته زیاد نمک و چلو کم نمک شود و اعلیحضرت تاجدار که رشتهٔ تقدیر هفتاد لک نفوس در کف تدبیر شان است به غیض در آمده، فوری آن بخت برگشته را عزل و عیال و اطفالش را لخت و مال و اموالش را تاراج نماید. البته این قدر مستغرق امورات شخصی است که دنیا و مافیها به کلی فراموش گردیده... وجود ذیجود خود تاجدار باوقار هر یکی شان بر مسند و سریر سلطنت قدم رنجه میفرمایند، پیش از آنکه خاطر عاطر را راجع به صلاح عموم نماید، اعلان شاهی نافذ میگردد که خوانین فلان لباس را ترک نموده و فلان وضع را اختیار نمایند. فلان عطر که پسندیدهٔ ذات ملوکانه نیست.»

ازاینرو افندی زنده گی همین قشر اجتماعی را مایهٔ کارش می سازد و از آن به نیکویی بر میاید به ویژه که خود از سلسلهٔ نژاد به همین ها تعلق دارد.

---

۱ - تولستوی، الکسی، رسالت زبان و ادبیات، ترجمه روحانی، ص. ۱۰۰.

افندی درمقدمه تصویر عبرت که درغرض ازارقام کتاب است می نویسد :
«هیچ عداوت شخصی و خصومت ذاتی نبوده، ازفضل حضرت ذو الجلال نیست ،
الااینکه چون اخگر مرا از باعث مشاهده حال زار وحرکات بی وقار ملت عزیز در دل
شعله ور بود، لهذا به تحریر این رومان مظهر شد.»

این شاخصها از تصویر عبرت داستان برجسته‌ای میسازد که به‌حق میتوان
آنرا قافله سالار داستان نویسی معاصر دری نامید .

باری گسستی‌هایی نیز در تصویر عبرت راه یافته‌است. نویسنده جای‌جای وارد
روند داستان میشود، بیان میکند و توضیح می کند و تصریح میکند. این سان حضور
یابی‌ها از سه نگاه در داستان راه یافته‌است، یکی از برای پیوند دهی، دودیگر برای
روشن ساختن ذهن آنانی که نه افغانند، سه دیگر گریز از آنچه آمدنش را گزیری نباید
میبود . یعنی گریز از توصیف گری و تصویرگری های لازمی «۱) .

با همهٔ اینها این سان حضور یابی‌ها ، داستان را خدشه دار می نماید. آوردن شعرها
و امثله‌ها، سایه نثر روایتی کلاسیک است که بر شیوه بیان داستان لغزیده‌است.
گسسته گی‌ها در جریان داستان که نویسنده میخواهد با حضور خویش و ارائه جمله
هایی آنرا جبران کند، کار را ابتر می سازد . و آن گاه موضعگیری نویسنده -
در برابر حوادث و رخداده‌ها و جانبداری از چیزی و نکوهش حادثه یا چیز دیگر ،
اگر چه اندک، از ضعف‌های داستان تواند بود. که به‌حکم قافله‌سالار بودن و بعد
زمانی و به امتیازات دیگر تکنیکی و تیماتیک میتوان از آن‌ها درگذشت .

---

۱ - رهیاب ، همان اثر ، ص ۱۰ .

— ۷ —

یا آنکه جشن استقلال در بولیویا از لحاظ تسلسل زمانی در پی دو داستان نخستین نمی‌آید و قبل از آن داستانهای ندای طلبهٔ معارف و مکالمات روحانی در خصوص حیات افغانی چاپ شده است و آن گاه این داستان ترجمه است، مگر بنابر ملحوظی که قبلاً یاد شد، این داستان را در شمار نخستین داستانهای معاصر دری آوردیم.

جشن استقلال در بولیویا یا داستان عشق وطن به صورت تیاتر را مرتضی احمد محمدزایی به انگلیسی نوشت و غ. نبی آنرا به دری با «مختصر تصرفی» ترجمه و نشر نمود. (۱)

این داستان، مانند تمام داستانهای دوران امان الله به نحوی از انحا، مهر تأیید بر اصول و فروع سلطنت امان الله است. چنانکه داستان با جملهٔ «عمر دیر شه پادشاه، همیشه وی استقلال افغان» خاتمه می‌یابد.

از آنجا که این داستان ترجمه است و آن گاه با مختصر تصرفی نیز ترجمه شده، میتوان به سادگی از ویژگیهای زبانی آن درگذشت. زیرا در آن زبان ترجمه‌ای رسمی حاکم است.

باری جشن استقلال در بولیویا به صورت تیاتر نگاشته شده، در حالیکه ترجمهٔ آن بیشتر رنگ داستانی دارد (و شاید این از همان تصرفات مترجم است.) قهرمان داستان، احمدگل، تاجر افغانی و دارندهٔ فابریکهٔ کونین سازی در بولیویاست که پیش از استقلال، در دوران سیاه استعمار، ترک وطن نموده و در

۱ - محمدزایی، مرتضی احمد، جشن استقلال در بولیویا. ترجمه غ. نبی، امان افغان، س ۸ (۱۳۰۶) ش ۳۸.

بولیو یاسکناگزیده. دل به عشق زنی از آن دیار می‌سپارد، مگر حریفی از همان شهر پا به میدان میگذارد. عشق دلداده کار را به جایی نمی‌رساند. زیرا احمدگل در شهر بیگانه است و از سرزمینی آمده که در چنگال کشور بیگانهٔ دیگر قرار دارد. از اینرو مجبور به ترک یار و دیار می‌شود. ولی در همین زمان معشوق اطلاع میدهد که سرزمین احمدگل آزاد شده، سفیر در راه است و بدین وسیله او میتواند، همینجا، در بولیویا، در کنار معشوق بماند و با دیگر افغانان، استقلال کشورش را جشن بگیرد.

داستان با توصیف‌های زنده و تصویرهای زیبا از طبیعت و عواطف و درون قهرمانها و تک‌گویی و دیالوگها شکل میپابد و با برگزاری جشن استقلال در افغانستان بولیویا خاتمه می‌یابد.

نویسنده با قراردادن احمدگل و دانسنیکو، احمدگل و ماری سینا در برابر هم، سجایای شایسته و نیکوی احمدگل وضعف‌های اخلاقی و حیله گرانه دانسنیکو، اشرافجوان غربی را می‌نمایاند. اگرچه این رویارویی با حضور پایبها و موضعگیری‌های نالازم نویسنده خدشه‌دار می‌شود.

با همهٔ این برجسته‌گیها، که مختصر شمردیم، جشن استقلال دربولیویا کاستی هایی، یعنی همان کاستی‌هایی که در آفریده‌های قبلی نیز نموده شد، مانند حضور پایبی و موضعگیری نویسنده در روند داستان، توصیف به شیوه روایتی قدیم وغیره. ولی آنچه بیشتر این داستان را خدشه‌دار می‌نماید، وجود قهرمانهای کاغذی است که مانند احمدگل دارای کلیه سجایای نیکو و پسندیده است، چرا که افغان است و یا مانند دانسنیکو حیله‌باز و شریر، چرا که بیگانه و حریف خودی است. نویسنده میگذرد ازاینکه در داستان، قهرمانان موجودات زنده و پویا هستند. آنها

زنده‌اند، زیرا از تحرک و زنده‌گی نماینده‌گی می‌کنند. ولی قهرمانهادراین داستان، یعنی انسان‌ها به گفته ساول بلو، نویسندهٔ نامبردار امریکایی فریاد می‌زنند «چقدر اینها مارا به فغان آورده اند. چقدر حقیرانه مارا ارائه میدهند. تصاویری که عرضه میکنند، شبیه ما نیست، بلکه به خزنده‌گان و هیولاهای بازسازی شده درموزه فسیل شناسی شباهت دارد. ما انعطاف پذیرتر، جهت پذیرتر و گویاتریم و بیش ازاینها» (۱)

باری درباره این داستان وفرجام آن، صرف نظر ازچندوچون بیشتر، به گفته اسدالله حبیب «دو نکته قابل ذکر است. یکی سیاست خارجی افغانستان و دیگر اینکه قضیه به سود سرمایه‌دار بفرجام میرسد و به کمک مشی سیاست حکومت امانی، ثروت سرمایه‌داری ازگزند در امان می‌ماند و این بدترین نمونهٔ جانبداری ازمنافع بورژوازی در آیینهٔ ادبیات دری است.» (۲)

مگر چیزهایی در داستان است که اهمیت لازم به ویژه برای نخستین داستانها دارد. اگر ازآنهایی که برشمردیم، بگذریم، مرتضی احمد زایی در داستان جشن استقلال در بولیو یا ازفنون و رموز داستان نگاری غرب به خوبی سود جسته است. که این امر را میتوان در توصیف‌ها، ایجاد حوادث وتصویر دنیای درونی و عاطفی قهرمانها و زبان مکالمه و نمایشنامه یی داستان مشخص نمود.

۱- بلو، ساول، نویسنده در برابر تاریخ، ترجمه صالح حسینی، نگین، ش ۱۳۲، ص ۲.

۲- حبیب، اسداله، یک نگاهی تاریخی بر ادبیات معاصر دری، سالنامهٔ کابل ش ۳۵-۳۶، ص ۹۸۲.

- ۸ -

و اما «پانزده سال قبل» از خامهٔ مخلص زاده (۱) چهارمین وآخرین داستانی که دراین مجموعه آمده است .

این داستان را نمیتوان از لحاظ زمانی درشمار نخستین داستانهای معاصر دری به‌شمارآورد . ولی برای حسن ختام مجموعهٔ حاضر وازآنرو که پانزد سال قبل ازنخستین و برجسته‌ترین داستانهای کوتاه سپیده‌دم داستان نویسی کشورماست،چاپ آن مفیدتواند بود .

باری دراین اثرچنان ویژه‌گی‌های داستانی را میتوان مشخص‌نمود که‌در داستانهای قبلی‌در پاره موارد ،نویسنده‌گان ازکنارآنها ،بی‌توجه یااهمال‌نظر گذشته بودند .

ازسایه‌روشنهای نثر روایتی و حکایتی کلاسیک‌دراین‌داستان خبری‌نیست. نویسنده آنچه را میخواهد بگوید ، در عملکردها و سیماهای‌قهرمانان بازمی‌نمایدو هیچگاه دربدنه‌داستان حضور نمی‌یابد ،موضع نمی‌گیرد و برمنبر خطبه‌جلوس‌نمی‌کند .

کاربرد زبان دراین اثربسیاراستادانه‌است.مخلص‌زاده باتوانمندی ژرفی به‌زبان یکدست،در کلیت‌اثردست‌می‌زندو آنگاه استفادهٔ بسیارنیکو و بی‌خدشه ازواژه های‌عامیانه‌وگفتگو به‌بیان قدرت‌بیشتر میدهد.تاآنجا که‌برای نخستین بار (غیرازتصویرعبرت) نویسنده به خلق زبان داستانی دست می یابد توصیف‌هاوتصویرهادرپانزده سال قبل هنرمندانه‌است .به‌ویژه‌این‌توصیفها

---

۱ ـ مخلص‌زاده ،پانزده سال قبل،آیینهٔ‌عرفان ،ش ۳ ، س ۳ (۱۳۱۱)

درحدود تجسم‌های زمانی و مکانی و سیماها بسیار حساب شده وعمیق‌اند.
با همهٔ اینها آنچه این اثر را ازاوج شکوه به‌زمین میکشد، پایان گزارشی آن است که یکباره اثری به این قوت دا... انی را تا سطح یک خاطره هموار می نماید.
این تضاد آغاز و فرجام، داستان را بیرنگ و بیروح می‌سازد. چنانکه گویی داستان یکباره شکسته‌شده و پاره هایی از جنس دیگر بدان وصل گردیده‌است.

- ۹ -

آنچه در این مختصر آمد، چندحرف ازسر ناگزیری بود و هرگز دال به‌بررسی همه‌جانبه‌داستان و ادا نمودن‌حق‌داستانهای موردبحث نبوده است* زیرا از یکسو نیت و مراد، چاپ‌اصل‌آثار بوده، نه‌چندوچون‌آنها. و ازسوی‌دیگر بررسی و نقدداستان، رشتهٔ‌دیگر است و کار دانشمندانی که‌ازحوصله‌و تحمل‌دشواری کار برآمده‌میتوانند، نه‌از کمینه که کوچکترین مایهٔ‌ای ازآن ندارد. (۱)
باری‌شگافتن‌آثار بدیعی‌اگر درحدود حاشیه ها و شکلیات نباشد، کاری است بس‌دشوار و کمتر کسی‌را بدان راه است. آن‌چنانکه الکسی‌تولستوی، نویسنده معروفـسی‌نویسـد:

---

* این مختصر تنها به بررسی و پژوهگیهای برجسته داستانهای نخستین اختصاص‌یافته وبه‌شدت از آوردن‌مثالها، تاحد ممکن‌احتراز شده است.
(۱) و این‌بدان‌معنی‌نیست که‌مانندهمیشه‌دامن‌عذر نزدخوننده‌گان‌عزیز کشیم و طلب‌عفوبرکمی‌و کاستی کنیم‌در یادداشتهاو نحو ه‌چاپ‌داستانها و این مجموعه (درمجموع)، که‌ناشی از کمی‌تجربه و دانشن موجوداست. ازدانشمندان‌و خواننده‌گان عزیز خواستارآنیم که‌انتقادهای‌خود و کاستی‌های مارا بگویند و بنویسند تادرمجموعه‌هاو کارهای بعدی راه نیابند

« بسیار چیز ها هست که آشکارا سخن گفتن از آن نه لازم است و نه شایسته . اینان مسایل شخصی، حساس و محرمانه هستند. در باره این مسایل نباید چیزی گفت . . . مرحلهٔ آفرینش هنری یکی از این مسایل است. زنده‌گی نامهٔ نویسنده‌گان از آغاز تا انجام برای پی بردن به همین نکات «ممنوع» وارسی می‌شوند. ممکن است در این زمینه چیز هایی فراچنگ آمده باشد، ولی مهمترین بخش آن هنوز مکتوم است .

ما می‌دانیم که بوی سیب پوسیده برای « شیللر » الهام بخش بود . ولی شیللر خود در این باره چیزی نگفت و هیچ کس دیگر نیز نمی‌داند که این بوی سیب از راه کدام حرکت ناپیدای درونی به شکل آهنگ‌ها و کلمات در می‌آمد. این همان چیزی است که این مساله را به صورتی چنین دلکش در می‌آورد. »(۱)

درست و راست بدانگونه که انوری، شاعر نامدار خود مان صدها سال پیش از این گفته بود:

صدبار به عقده در شوم، تا خود　　　از عهدهٔ یک سخن بدر آیم.

حمل ۱۳۶۵

فرید بیژند

---

۱ - تولستوی، همان اثر ص ۲۹



بسم الله الرحمن الرحيم

دیباچه

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده میروم و همرهان سوارانند

هیهات! هرگاه خورد بین را اگر فته به چشم غور مطالعه نمود. این هفت ملیون ملت غیور اسلامیهٔ افغان به جز صفات انگشت شمار که عبارت باشد از مهمان‌نوازی و حفظ ناموس و اشتیاق جهاد، آن هم به امید اینکه شاید حور جنان در آغوش آید :

کیمیاگر بمرد به غصه و رنج   ابله اندر خرابه یافته گنج

چیزی دیگر که دل را سرور و دیده را نور حاصل آید، به نظر نمی‌آید. لهذا در این حال یا افراد ملت یا رجال دولت و یا شخص امیر مستبد که بر تخت امارت نشسته ذمه‌وار اند. لاکن چون احساس ملی به کلی سلب و فرداً فرداً از فرایض ملی عاری اندو

از جهالت صفات همه ملل مهذب را به دو ربین چپه می بینندو مدنیت و اخلاق شان را نکته چینی بلادلیل نموده ، مضمون مضحکه میسازند و برهمین اکتفا مینمایند وشب و روز برهمین متوجه اند که باید آیین شان ، همان باشد که در زمان نوح و بخت النصر بوده مبادا خدا ناخواسته شعاع تمدن داخل ظلمات افغانستان گردد. لهاذا سلت را مغرور باید خورانند. آنچه رجال دولت اند خودشان شب و روز کوشان اند که به چه نوع رعیت را بچاپند وصباح و مسالر زان که چون الیوم اعلیحضرت« امیر صاحب» میلهٔ طباخی در باغ بالادارند مبادا که کوفته زیاد نمک و چلاو کم نمک شود و اعلیحضرت تاجدار که رشتهٔ تقدیر هفتاد لک نفوس در کف تدبیر شان است به غیض در آمده ، فوری آن بخت برگشته را عزل و عیال و اطفالش را لخت و مال واموالش را تاراج نماید . البته اینقدر مستغرق امورات شخصی است که دنیاو مافیها به کلی فراموشش گردیده، چه جایی که بنو اند هرگاه علم کامل و نیت نیک هم داشته باشد معرض ذات شاهانه گردد . حال آمدیم بر وجود ذیجود خود تا جدار باوقار ماشاالله هر یکی شان بر مسند و سریر سلطنت قدم رنجه میفرمایند. پیش از این که خاطر عاطر را راجع به صلح عموم نمایند، اعلان شاهی نافذ می گردد که خوانین فلان طرح لباس را ترک نموده و فلان وضع را اختیار نمایند، فلان عطر که پسندیدهٔ ذات ملوکانه نیست در مبال ریخته ،فلان عطر را به عوضش استعمال نمایند. در خانه اگر کس است یک حرف بس است.

قلم لوخ و مرکب لوش و لقه پشم و کاغذ خس

از این اوضاع بی سامان چگونه خط نویسد کس

مگر «عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو» اگر چه ملت افغانستان چنانچه از قدم رفته فی زمان حال جاهل مطلق ومنبع عیوب اند. ولی اگر جوهر فطری شان را دیده و تحقیق نمود فوراً هویدا خواهد گشت که این ملت بیچاره خیلی صفات و هر گونه قابلیت را دارا است. گویا الماسی است بی بهأ و لعلی است بی همتا که دست باهنر حکاک میطلبد که آن را از حالت حقیر کشیده قابل تاج خسروان سازد. مگر آن حکاک از طالع واژگون این ملت بدبخت در کتم عدم است تا دیده شود که کی در عرصهٔ وجود درآید تا آنها را قابل این سازد که مثل سایر ملل مهذب خیر را از شر و نیک را از بد تمیز نموده، باافتخار تمام خود را متمدن در شمار دهند.

غرض از ارقام «تصویر عبرت» هیچ عداوت شخصی و خصومت ذاتی نبوده، از فضل حضرت ذوالجلال نیست الا اینکه چون اخگر سر از باعث مشاهدهٔ حال زار و حرکات بی وقار ملت عزیز در دل شعله ور بود لهاذا به تحریر این رومان مظهر شد. اگر چه مصنف مسکین میداند که هدف دشنام و الفاظ زبون خواهد شد چرا که:

نوای بلبلت ای گل کجا پسند آید

که گوش هوش به مرغان هرزه گو داری

مگر چون خدمت ملت فرض است متحتم، پس:

در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم

سرزنش ها گر کند خار مغیلان غم مخور

در افغانستان حفظ عصمت اهل نسوان به حدی است که از جادهٔ غیرت قدم بیرون کشیده، در اقلیم عبرت داخل گردیده. به خیال ملت افغان عصمت و حبس عمری؛

الفاظی است مفرد و معنی واحد. اهل نسوان باید قالب بیجان ، همه عمر محبوس زندان تحت الحفظ دربان باشد. بارک الله! به این عقل و همت باید گریست. فرض منصبی زن را همین قرار داده اند که باید به مثل ما کیان چوچه کشد و لگد خورد، چنانچه گاه گاه بعض اشخاص که دم از عالمیت میزنند در مجالس همچو اشعار زبون را به افتخار میسرایند:

هرگز به این گناه نگیرد خدا ترا زن را همیشه چوب و لت بی گناه زن

هرگاه معترض، اعتراض نماید که زن چرا شریک امورات دینی و دنیوی به مثل مرد نشود مرتکب گناه که نشده که ...زایش نسلا بعد نسلا و بطنا بعد بطنا همین مصیبت باشد. جواب خیلی درشت و ناز یبا خواهد شنید که خدا زن را حقیر ساخته. باید تا یوم القیامه ما تحت مرد باشد و هرگاه آزادی حاصل آید البته مرتکب افعال شنیعه و غیره وغیره خواهد شد. پس زن برخلاف آل آدم بین العدمین باید عدم در عدم باشد. به خیال شان زن چه و حریت چه ؟ خداوندا آن روز سیاه را به ملت افغان نشان ندهد که زنان تعلیم یافته برهنه رو و خوشخو با مردان مکالمه نمایند و شوهر های شان نتوانند که سرشان را از قلعهٔ بدن جدا و روح شان را از جسم شان سوا کنند! ای هموطنان عزیز! آخر این جهالت تا به کی؟ چرا قول ملاصاحب لغمانی و حاجی صاحب پغمانی که شب و روز در مسجد نشسته مفتخوری را کسب فرموده اند و چشم به راه اند که کی حلوای شب جمعهٔ فلان مرحوم یا مرحومه با هیل فراوان و عرق گلاب برسد که نوش جان فرمایند.

و مسألهٔ استنجاو طهارت را به شاگردان تعلیم نمایند. آنرا از جهالت بقرآن مجید و فرقان حمید و حدیث حضرت رسالت مآب و دیگر اولیا و مشایخان دین مبین ناخوانده و نافهمیده تصدیق میفرمایند که الحق دین همین است که حضرت ملا صاحب وعظ میفرمایند:

دوست آن است که جمله عیب ترا

همچو آیینه رو به رو گوید

نه که چون شانه با هزار زبان

پس سر رفته مو به مو گوید

زمانی که توسن اقبال رام و دنیا به کام اهل اسلام بود. عالم، نسوان را همینگونه که در اروپا و سایر بلاد متمدنه که آزادی و غیره وغیره نصیب هست، میبود ولی هیچ تاریخ ذکر نمینماید که گاهی در اخلاق و حفظ ناموس شان خلل واقعه شده باشد چنانچه مؤرخ هم عصر بعد بحث طویل چنان خوانین عرب اسپانیا را تحسین میفرماید:

دو لب پر زخنده، دو رخ پر ز شرم

به رفتار نیکو به گفتار گرم

مصنف حقیر پر تقصیر از خوانندگان محترم مستدعی است که قلم عفو بر خطایش کشیده، این چند سطر را که به طور فسانه تحریر شد خوانده، غور فرمایند نه اینکه پیش از خواندن دشنام خلعت دهند!

غرض نقشی است کز ما یاد ماند

که هستی را نمیبینیم بقایی

مگر صاحبدلی روزی به رحمت

کند در حق این مسکین دعایی

خداوندا! به روح پر فتوح رسول اکرم و نبی افخم این ملت مسکین را ازحضیض ذلت کشیده، بر سر یر عزت نشان و این شب یلدای جهالت را به روز جوزای علم و ترقی مبدل ساز.

روا مدار که این ملت عزیز ما

فتاده در تگ چه همچو جاهلان باشد

ز فضل ورحم تو هر گز بعید نتوان بود

ز علم و فضل سر شان بر آسمان باشد

احقر العباد محمد عبدالقادر افندی

باب اول

بی بی خوری جان

هوای سرما میوزد. برف همه جا را چلهٔ سفید پوشانده. گویا به جز از سفیدی رنگ دیگر به نظر نمی آید. در شهر کابل، در کوچهٔ بارانه چندین عمارات از شدت برف تاب مقاومت نیاورده، غلتیده و یک عجوزهٔ هشتاد ساله و یک عروس و یک عیال برادرش و دو یا سه نفر اطفال نیز مجروح و هلاک گردیدند.

بی بی خوری جان چون خانم خیلی متدین و با خدا است، بامدادان طهارت نموده. بعد از ادای دو رکعت سنت و دو رکعت فرض به درگاه محبوب برحق مشغول خواندن وظایف که لاله حقدادخان از نزد بعضی فقرا و اهل الله به وضع اخلاص آورده که بی بی موصوف نزد شوهرش سردار شمس الدین خان حاکم میمنه نسبت به زوجه ثانی اش، سوگلی تر شود، ختم نمود، توی صندلی نشسته، به آواز بلند که گویا عنقریب است آسمان بشکافد، ندا میکند: «گلشن گلشن! آه سینه بریده

سینه‌حلاجی‌شده همو چای زهرماری‌ره چره نمیاری،چاشت‌شد. به‌دلم‌افتو بر آمد.»
آواز نمودن‌بی‌بی‌خوری‌جان‌همان‌وداخل‌شدن کنیزک بابساط چای‌همان . این بساط
عبارت‌بوداز یک‌فتنوس‌مسی‌ساخت باز ارقصه‌خوانی‌پشاور،شش عددفنجان‌های‌بیاستهٔ
قاشقاری و یک‌قندانی که‌دارای‌متعدد ریزه‌های‌قندروسی‌مانند سنگریزه‌بود .علاوه
بر این یک‌پار چه‌نان و درظرف‌دیگر که‌از ایام حضرت‌نوح‌علیه‌السلام‌است‌ربع
یک کلچه پنیر راگذاشته‌بودند‌و نیز یک‌چا یجوش‌چینی که‌تقریباً‌چهار الی‌پنج‌آثار
آب‌دارد.چیزی که همهٔ‌این بساط رابه‌تکمیل‌میرساند‌فتنوس‌پوش‌است که بر تکهٔ
مش‌گلنار باد امچه‌های‌نقره ساخت‌دار السلطنت کابل رادوخته‌اند.این‌فتنوس‌پوش
همه‌وقت که‌درمجلس‌می‌آیدباعث‌افتخارسالا کلام‌خوری‌جان میگردد‌چرا
که‌خانم مذکور این رابه‌طور جهیز ازخانهٔ والد مرحومش‌سردارشیرین‌دل
خان ازقندهار آورده. گویااین یک نوع آثار الشناد یداست..

-« آسینه‌بر یاده؛اگه‌مه خون خورده به شمابتم شمااز مه‌نمیشین . چره کسی که
شریک‌به‌شوی‌شددر دکون‌او تاقیامت‌نمیره !»

دراین لثناداده گلبدن نیز داخل اتاق‌گردید.دستمال‌گل‌شفتالو دردست‌و یک
تا پارچه ابریشمی‌بردوش. همینکه چشم خانم به پارچهٔ مذکور افتادغیضی
که‌بر گلبدن داشت‌فراموش‌نمودچنان گفتگو ببداشت:

«داده‌جان کوشک‌های پارسالیت به‌سرم. تره به‌خداتاسلامجیته‌نفهمانی که
مادربلقیس‌راخبر نکنه نه کی اوام ازی بخره .»

داده چون زنی است خیلی تجربه کارو نمک حلال و نیز سر پرست‌عبدا-

المنان جان ،پسر خوری جان است لها ذاخا نم مذکور راخیلی به لاپر وایی مخاطب میکند: «وی تو خوشو رو زبه‌ای فکر استی. تاگلبدن زنده اس‌مگر ریش ملامجیته یکنه که‌ای‌ره به اسباقت تشان بته . » همین گفته ،مقراض زنگ خورده که در دست داشت گرفته پارچه‌حریر رالعاب دهن نموده قطع نمود. یکبارغلغله‌بر خاست که«مبارک‌مبارک یك‌ای‌وصد د یگه» درمزاج خوری جان‌آثار‌مسرت‌و شعف‌چنان‌هویدامی گردد که‌گو یافتح عظیم‌بر حریف خودنمود.

ناگاه آوازی‌مهیب از غلام پنج تن پنجشیری که قابچی باشی است به‌گوش رسید که«زرداد زرداد»خانم فورا امر استفسار رانمود لهاذاگلدسته کنیزك به شتاب رفته وقت نگذشت که برگشته معروض داشت: «سردارشمس الله‌خان پیشخدمت‌رایی کده، رختای خوده میخایه، اشو، خانه دختر خان میره.» گو یااین پیغام یك مصیبت سماوی است که به‌گوش خانم رسیده یکبا ربه غیض آمده، کفها از دهنش به‌مثل اشتر اعرابی برمی آید و نعره‌میزند:«بده کفن، و چین ای کمبخته نه‌که زنکش کمبخت راتقصیری کنه. کمبخت خوش‌امد کده هوزشد. » خوری جان اینقدر به غیض است که حدندارد . اخیر الامر به اتاق خواب میرود بلکه آسوده طبیعتش برحال شود .گلدسته کف پای خانم را مالیده فسانه میگوید :

«بود نبود غیر از خدا هیچکس نبود. یك پاچا بود. پاچای ماوشماخدا بود. ای پاچابسیار به رعیت و لاو لشکر خود مهربان بود . هرچیز خدااو را غیر اولاد داده بود . همیشه پاچا گریه و ناله به درگاه خدای خود میکدو می گفت که اگر خدامره یك دختر کور هم بته مه ارمان ندارم . امابسیارسالها گذشت خدابه دادش نرسید. یك روز از حمام پاچابر آمد. آیینه را به دست گرفت ،دید که مویهای سرش و ریشش سفید شده. آه از نهاد پاچا بر آمد . پاچاگفت که وقت مرگ مه نزدیك شده. اماخدامره اولاد نداد .آیا کی بعدازسر مه پاچایی خات کد؟»

چون فسانه بدین جارسید، آواز «خو رفخ خو رفخ » از هر دو پرهٔ دماغ بی بی ــ خوری جان بر خاسته توی خواب رفت. گلدسته وقت را غنیمت شمرده به آهسته گی تمام از پلنگ فرود آمده .انتظار مینمود که هر وقت خانم از خواب برخیزد هر امر باشد به جاآرد. پاری گذشت که کیك خانم را گزید .خانم ازجا برجسته، خمیازه کشیده به گلدسته امر فرمود که چون او را خواب نمیبرد رفته ازمطبخ یك پارچه کدو را آورده به کفهای پایش بمالدشاید توی خواب رود. الامر فوق الادب گلدسته سر را از پا نشناخته به مطبخ شتافت .چون رطوبت کدو یك اثر مخصوص بر خوری جان داشت لهاذا کدو را به کف پا مالیدن همان و توی خواب رفتن خانم همان بود . گلدسته بازشروع به فسانهٔ سابق کرد :

« خداشماره روزنیکی بته و بدی نته. بعد ازحمام، پاچاو زیر را خواستو تمام رازدل ودرددل خوده به‌او گفت. و زیر گفت: پاچاصاحب جان بخشش!» پاچاگفت: (جانت رابخشیدم) و زیرگفت «که فال به‌قران شریف بند ازین هرچه که فال آمدهمو طور بکنین. »«قلم اینجا رسید وسر بشکست.» .

خانم فوراً ازجابر خاسته فرمود که افتابه را دربیت الخلابگذارد تابعداز رفع حاجت وضو نموده نماز ظهر رابه جادارد. بی بی خوری جان اهسته آهسته کفشهای نارنجی در پا از پله ها برسرسقف برآمد. درحین رفع حاجت‌داده‌رسید و پیغام آورد که ازعیال و دیگر اقوام زنانهٔ میرزامحمد تقی خان مستوفی (که قریبا ازخورد و بزرگ دوازده نفراند) ازچندول الان‌وارد شده اند و از بوقچه های بزرگ‌ودیگراشیا که‌باخود دارند چنان‌مفهوم‌میگردد که کم از کم‌پانزده‌یوم‌خیال‌اقامت‌مادرگل‌رخ‌جان‌اهلیهٔ محترمهٔ مستوفی مذکور دارد. برای‌خوری‌جان‌این پیغام‌حضرت‌عزرایل‌بوداز‌چهرداش‌آثارضعف‌و تشنج هویدا میگردید. چون خوری جان درخساست‌شهرهٔ‌آفاق بود.البته‌خانم‌مرگ‌را نسبت به‌مهمان‌داری‌ترجیح‌میداد . با داده سرگوشی فرمود:

«داده‌جان‌ای‌زنکه‌شیطان‌دلم‌دلال‌لونده‌باز‌از کجا آمد. الهی‌سرمره بخوره‌ای قدرمهمان‌داری .یک‌روزدو روزسه‌روزنه که تا عالم نوروز ! حالاسه‌سنگ‌وسه‌بلاوسه‌و بابه‌پرشان .به‌گورهفتاد و هفت پشت‌تمام قزلباش هفت‌شو جمعه‌گوکنم.داده جان حالی سنگ آمدوسخت آمدیک‌غوری دوسیره‌برنج‌سیین یخنی پلاوسرغ ،یک‌غوری‌یک ونیم‌سیره‌بانجان بتهٔ‌برنج لک باسمتی کشمیری

و چهار بشقاب سبزی چلاو و کدو و دو کاسه شروا همراه پیاز اخته کرده به سر که که زهر و زقوم کنند.»

بعد از قدری وقت، خوری جان از بیت الخلا مراجعت نموده از سقف فرود آمده وارد اتاق میگردد. حالا همه خیالات باطنی را در خفا گذاشته بباس اخلاق حمیده که شایان محترمین است پوشید. همین که خانم داخل شد همه مهمانها به پا ایستاده تعظیم و تکریم را به جا آوردند. خانم به وضع همدردی از اهلیهٔ مستوفی استفسار مینماید:

«مادر گل رخ جان شما جور استین مستوفی صاحب خوجور بود همراه شما چه حال داره. باز که گفتگو از خاطر همو کنیز با جوری در گرفته ندارها لسهی او روز چپه و سرنگون میشد که ای کنیز آتش به صورت، آتش پرچه ره میخریدی! الهی مستوفی به ای کنیز بشرمه و کنیز بمه مستوفی! ریش مستوفی به تخته شوه به سر سینیش بتکه!»

مادر گل رخ جان جبراً و قهراً اشکها را در چشمها چرخ داد یعنی ظاهر سید اشت که از این بی انصافی مستوفی خیلی حزن داشت و حسرت در دلش مستولی گردیده بود. آه کشید. صندوق سینه اش خیلی آماسید.

این امر ضروری مینماید که به خوانندگان محترم هویدا نمایم که خانمهای افغان یک مهارت مخصوص دارند که هر وقت بخواهند بگریند گویا اشکهای شان به اختیار شان است.

باب دوم

صحبت بی بی خوری جان با عیال مستوفی

پاری از شب گذشته بی بی خوری جان به استراحت تمام توی صندلی نشسته مشغول صحبت بود. قدری بعد شام بردوش کنیزکان و داده پیشاپیش وارد اتاق گردیدند (اتاق مخصوص برای طعام رایج افغانستان نیست همان یک اتاق گو یا به مثل چاقوی هزار پیشه کافی همه لوازمات است). خوان چرمی پوست گاو گلنار بر سر آن ـ پارچهٔ چیت گل گل افراشته، داده به استغنای تمام نعره های مهیب میزند و امر چیدن طعام راسید هد. همین که چیدن تمام شد بی بی خوری جان ، عیال مستوفی را تعرف به دست شستن نموده مگر عیال مستوفی دست را باز نمود، معروض داشت : « تو به از دان مه زیاد است ! » بعد از تعرف زیاد خوری جان دست خود را اشسته بعد از آن عیال مستوفی دست را شست . همین که طعام به صرف نمودن شروع شد چشمهای خانم مثل کبوتران ابلق چپ و راست را می نگریست . در ظاهر اینکه عزت مهمانها به جا شود ، مگر همه وقت به داده به گوشهٔ چشم و کنج ابرو اشاره میفرمود

که برای فرد امقدار طعام کمتر باید . گو یادست به کار و دل به یارداشت . الاما ن پناه به رب الکعبه ! هی آو از قیل و قال است که از یمین و یسار بر می خیزد ـ هر سر و یک آو از. این یک عالم غریب بود که اکثر در استیشن های راه آهن یا در گمرک خانه ها مشاهده کرده میشود. همه تن مشغول طعام اند. گاه گاه به مثل سوت جهاز های کوچک اطفال نیز می گریند که «ننه جان گوشت !» درعقب هر یک خانم یک کنیزک باقدح پر از آب برای آشامیدن به مثل درخت به پا ایستاده (در افغانستان به جز از « من الماء کل شیء حی» در وقت طعام دیگر چیزی نیست.)

خیر بعد از صرف طعام باز هر یک به جای خود نشسته مشغول صحبت گردیدند. هر یک بادیگری همدردی داشت. چنانچه در مجلس، مذمت دختر خان و بی ملاملاحظه گی سردار شمس الدین خان و تعریف خوری جان ورد زبانها بود عیال مستوفی به سنجیده گی تمام به خانم معروض داشت که تفأول باید کرد که سردار تا کی با دختر خان اینقدر مرحمت و باخوری جان برعکس کم التفاتی خواهد داشت.

«قسمت و طالع سیاسر در بگیره! قلم زن دستهایش زیر ساتول قصاب شوه!» اینک گفته، سادرگل رخ جان تسبیح سنگ شه مقصود را به دست گرفت ورورا با دیگران نمود که غزلهای چهار بیتی یک یک بخوانند و والدهٔ میرزا محمد کاظم خان برادرزادهٔ مستوفی را نیز امر کرد که هوش دارد که فال به کدام شعر انجام میشود.

والدهٔ میرزا محمد کاظم خان «بسم الله» گفته شروع نمود « سر کوه بلند ـ نی میسز نم من» و دیگران هر یک به همین طور یک یک مصرع خواندند تاسی ونه

مصرع بدین منوال ختم شد . چهلم مصرع راباز والدهٔ میرزا محمد کاظم خان به آواز بلند کاملاً خواند که:

«قبای چیت گل گل داره یارم   هوای شهر کابل داره یارم».

همه گی چک چک کرده به خوری جان تبریک و تهنیت گفتند و والدهٔ گلرخ جان رو به خانم نموده دست به گیسوی خود کرد که «اینه پیچی سره به شاش خرتر کنین و کل کنین اگر تا هفته دیگه خدا اروی اباق ته سیاه نکد. او مردم اینه مه سرده و شما زنده شما هوش به سر دارین که همی قسم فال عیال میرزا حسن قلی خان بچی ماسایم آمد اباقش سر نبرد. شماره به خدا بی بی اگه به سر ای فال دگه دل خورده تا و بالا کنی! تودند ان ته به سر دندانت بگی بی بی خدا چه میکنه .»

والدهٔ گلرخ جان به این نیز اکتفا ننموده از والدهٔ میرزا محمد کاظم خان استدعا نمود که شب شنبه دختر شاه پری ها را یاد کند تا در خوابش آمده آنچه مطالب آینده و پیش آمد خوری جان باشد اظهار دارد. قدری دیگر نیز صحبت نموده. همه جهت استراحت پراگنده گردیدند. از این وضع صحبت روز سره الی ۱۲ یوم خوری جان با عیال مستوفی میدا شت تا اینکه یوم دوازدهم جیا ن و غیراز چندهول آمده ووالدهٔ گلرخ جا ن با دیگر حضرات مهمانها از خوری جان مرخصی حاصل نموده مراجعت نمودند .

ـباب سوم ـ

وضع حمل بی بی خوری جان

الیوم که چهارشنبه است ۲۷ یوم میشود که سردار شمس الدین خان در خانه زوجه ثانی اش صبیه خان در بالاحصار اقامت دارد و هیچ از خوری جان نه خبری و نه اثری. لهاذا خوری بان دم استیلا برزمین میزند. می داده است که چادری سفید مانند اینکه سرده هادریوم الاخر درصف محشر با کفن می ایستند، بر سر ولا له غلام هزاره درجلو شهر کابل را ازطلوع الی غروب تکاپو دارد که نزد جوکی های هنود جادو کنند. تا جلب قلب سردار رابه طرف خوری جان نماید. چنانچه بعد از چندین دشواری و زحمت به سراغ داده یا ثمن داده عیال سردار عبدالغفور خان از نزد دیوان گوپی چند که از جادوگران مشهور است که در شیوه کی سکونت دارد اشیاذیل رابه دست اورده که مطابق هدایت جوکی مذکور بعمل آرد. تا کامیابی حاصل شود.

یک پارچه شهوم گاب گندیده ـ قدری پی گراز ـ چیزی سند ور با یک پارچه حریر سیاه که از هر دوار دیوان مذکور بدست آورده ونیز در یک شیشه قدری آب پس خورده کاب کرورا به داده داده که وقت که سردار درسراچه داخل شود بی بی خوری جان

«واگرویا کرو» گفته قدري را برر و کشد و باقی همین الفاظ را تکرار و تسبیح نموده بر روي پله ها بریزد. شهوم گاب را با پی گراز آمیخته چهل و یک روز د رصندوقچه کوچک آهنی گذاشته خوري جان «وا کرویا کرو» گفته د ر بیت الخلا بامدادان برسرش بپاشد و بعد از آن چهل و یک روز د رسطبخ د رگوشه که از آن غلیظ تر نباشد د رخاکستر بگذارند. البته انوقت انرا سکمل باید خواند. بعد از آن بهر ذریعه که ممکن باشد به لباس دوختر خان باید زد. اثر ش همین است که دوختر خان د رنظر شمس الدین خان مانند گراز وگاب خواهد آمد. سندور را بر بستر سردار پیش از خواب باید ریخت بعد جمع کرده د رچهار سو روبه سمت هندو سوزان نموده «وا کرو - یا کرو» گفته به باد داد و پارچه حریر سیاد را برای طفل نر که از خو ری جان تولد شود لباس ساخته «وا کرویا کرو» گفته بپوشانند. دادهٔ قرسک زنان با وجود خستگی راه از شیوه کی وا ردسرا چه گردیده رو به بالاحصار نموده قهقهه زنان گفت «ما کردیم کار خود - تو یزن به جوال خود - زن بودم زنانه کار کردم مردانه» خوری جان سر را از غرفه بدر آورده خیر مقدم گفت «وي! داده جان! آمدي قربان پایک های خاک پرت شوم» داده جواب داد «اگر شما بحد زائی ما به همی هم راضی شوین یا زهم خو باست» خوري جان دست ها را حمایل گردن داده نموده، هی از چپ و راست می بوسید - بعد از آن داده از کیسه خود اشیا جادوگر که سابق ذکر ان رفته بیرون آورده یک یک را انجام نمود و هدایات استعمال را نیز الفاظها رداشت. البته مسرتی که از این کامیابی داده به خوري جان روداده خوانندگان محترم نسبت بد بیان ما بهتر تصور میتوانند بفرمایند.

چندی از این نگذشته که روزی دفعتاً بوقت عصر سردار وارد سرا میگردد آن وقت بی بی خوری جان توی حمام بود. گلدسته دق الباب نمود. همین وقت خانم بر دست ها حنا و بر ابروها وسمه داشت و نیز گلشن سرین های خانم را کیسه می کشید «باز چه سنگ بسری است» گلدسته جواب داد «چشم های شما روشن سردار آمده شمار امیخواید» خوری جان از جهت اینکه مسرت که در دل دارد مخفی بماند جواب داد «بلا به پسش که آماده باشد خداخو نیست باش که همه سر در گرفتی خود هبعد از یک ماه به تخته بکنم. دز بگیره کی گفته بود که تو حنا کو آکنیز! دادیم بگو که بچه ره پیشش ببره یا زکونش کج میشه او کم بخت بی بی مست است و بی سر که تر ش»

به عجله خانم خود را شست و شو نموده، خارج حمام گردید. لباس خیلی فاخره پوشید. شال چادر سفید کشمیری بر سر و پیراهن حریر سبز در بر و شلوار خامک دوزی قندهاری و کفشهای سبز آزردوزی که سوافق آید در پا، از زیورسات تندگل در الماس و زمرد ساخت جیپوت وز نجیر چند انار طلا ساخت استاد صادق غزنیچی در گردن و آویزه های سروارید در گوش و بازو بندهای عقیق یمنی که چهار سمت آن سرصع بود در بازو بسته و متعدد انگشتری ها در دست علی الخصوص چهار گل مانند سپر امیر حمزه صاحب قران در پره راست بینی خیلی خانم را جلوه میداد.

سردار در ظاهر خود را شیر ژیان ساخته مگر در دل خیلی بترس و لرز است که چون خوری جان زن تند مزاج است مبادا از خود رفته رسوائی را به افلاک رساند ـ بعد از ادای سلام خوری جان بر تخت پوش بزرگ چوبین نشست. سردار رو را به خانم نموده به خنده گفت «دختر خاله چور استی؟ چند روز شد که از خاطر حسابهای

که اسیر صاحب خواسته بود که بگیره فرصت نشد که بیایم. منان جان شکر سپاره را اخلاص کده ملا غلام رسول مه ره گفت که نام خدا بسیار ذهن داره. خوری جان چون دیدناز شمی چلدچنانچه سعدی گفته که «ناز بر آن کن که طلبگار تو ست» رخسارش قرمزی گردیده جواب داد:

«بلی حالی هم خوب شد که آمدین ـ شاید راه را گم کدین ـ زود بروین که باز دل بی بی گک شما خفه نشوه ـ حالی ما افتیم و بافتیم و پس کو انداختیم ـ تازه به تازه نو به نو» سردار خیلی خجل گردیده معذرت خواست: «به خدا اگر قصور مه باشه راستی همی بود که مه گفتم» خیر بعد از چندین دلیل و دلایل ـ خانم از شوهرش راضی شد، چای صرف گردیده قلیان آمد. ـ عبدالمنان جان کوچک که مسرت والدین را دید، از والدهٔ خود جویا شد «بو بو بابه جانم بری مه اسپ سفید نه میخره؟.» خانم کنایتا جواب داد: «بابه جان حالا ما و شما را فراموش کده» فوراً عبدالمنان جان آبدیده گردیده خود را در آغوش مادر انداخت. سردار خیلی متأسف گردیده رو به خانم آورده گفت «آخر بی انصاف چره ای طفل را ای قدر دلش می کشی. بابه جان بچشم فوراً الله ات میگم که رفته از سرای محمد قوی یک اسپ تبتی هر رنگ باشد که لایق سواری تو باشه بیاره» طفل اصرار نمود «نه بابه جان مه سفید خوش دارم» همین جور گفت و گو و مجلس جاری بود آواز اذان آمده سردار برخواسته جهت نماز عشا به مسجد رفت. پس از مراجعت شام صرف گردیده میوه و غیره نیز صرف گردید. تقریباً یکهفته به همین طور بسر شد. بعد باز یوم شنبه سردار خدا حافظی نموده به بالاحصار مراجعت نمود. هنوز به آن جا نرسیده که یکسوار به شتاب زده گی

تمام خود را از اسپ انداخته سلام را بجا آورده قریب آمده باسردار سرگوشی نمود. «صاحب مبارک باشد به خانه بی بی ماو الده آغا بچه شد» سردار سر و رگردیده استفار نمود «کی؟» نورگل غلام بچه جواب داد «همی حال که شمار و ان شدین» سردار مطمئن خاطر گردید، گفت «خداوند به ماو شما و جمیع دوستان قدمش را مبارک کنه»

سردار نورگل غلام بچه را امر فرمود که آنچه لوازمات و مخارج از برای ادای رسومات تولد طفل تو باشد، از ناظر غلام نبی صندوقدار وصول نمایند. مگر همه رسومات مردانه را موقوف فرمود بدین موجب که چون «امیر صاحب» حساب گیری میمنه را دارد، مبادا بدگمان شود که این همو پول مالیات میمنه است. که سردار به جورو تعدی و رشوت ستانی از رعیت وصول نموده که جهت تولد پسرش خرچ میکند. حال باید دید که خوری جان پیرو ی خیال شوهرش را دارد؟ یاخیر ـ مگر چنانچه گفته اند «هر سر و یک سودا» در ین خوری جان بلادرنگ ملاغلام رسول را طلب نمود که اذان بگوش طفل نو رسیده بدهد و یوم سوم سردار خیر الدین خان برادر کوچک شوهرش طفل را اسم عبدالغفران گذاشت تا باید هم قافیه اسم برادرش عبدالمنان باشد.

حال آمدیم برسر مطلب خوری جان. همه گونه انتظامات جشن شب شش را برپانمود. داده چون رکن اعظم بود چپ و راست می تاخت واز کار زیاده تر نعره می میزد تا بگوش خانم برسد که مستحق خلعت بزرگ است شب سه شنبه قبل ازغروب مهمان ها وارد گردیدند کنیزکان لباس های نو پوشیده برقه ها را ازسرودلاق ها را ازپای

مهمان ها می کشیدند. گاهگاه چنان اتفاق نیز می افتاد که ایز اربند بعض خانم ها گسسته میگشت. لهذا داده تشدد میفرمود «چشم های تان گل کوری افتاده» وخانم جواب میدهد گو یا یک نوع اظهار فیاضی را می نماید. «خیراست داد جان بلا به بسش شکر خدا خوری جان بچه داد یکی اش را جور کد چشم های دشمن کور شد» آو از چپ چپ بوس و کنار است که می آید. داده چون خوری جان غیر حاضر است ، نیابتاً هر یک مهمان را می بوسد. بعد از غروب حضرات مهمانان داخل اتاق مخصوص گردیدند. خوری جان هر یک را خیر مقدم میگوید. خودش چادر کارچوب سفید بر سر، و پیراهن ارغوانی اطلسی فرنگی در بر، بر سر بستر آرمیده. این بستر عبارت است از لحاف ابر ء گلنار کشمیری با پلنگ پوش حریر سبز. در گوشه دیگر دانه پنجشیری با پیراهن دراز زنار دوزی و چادر دا که سفید طفل نو رسیده یعنی عبدالغفران جان را درگهواره نگرانی میکند که هر وقت ضرورت و لازم شود شیر دهد. طفل را نیز به لباس مخصوص ملبس نموده اند. یعنی غنداق اطلسی گلابی و قبای مخمل سوسنی و چهار قطع فیرو زه ئی هریر و آشخوری و پتی سیاه و زرد کیش باف و کلاه گوش پوشک سبز مرینه که دارای خیلی پنبه است تا که محافظ سرمای کابل شود و حمایل چندین عدد تعویذ که آنرا در پوش طلاگرفته در یکسمتش مرجان و عقیق یمنی و خرمهره و کچله را آویخته اند. این همه سد سکندر و قلعهٔ آهنین است که مبادا طفل مذکور شکار حسد و کینه بعضی مخاصمین دوست نماگردد. بر سر مهر یک نسخه کلام مجید را آویخته و در گوشهٔ دیگر اتاق یک شمشیر برهنه ایرانی برنوک آن

پیاز خام خیلی بزرگ‌رازده‌اندکه جن‌وغیره‌از تیغ رمیده‌و از بوی‌پیاز متنفر
گردیده ـ بچه‌وزچه راآسیب‌نرسانند. درمقام‌صدریک ظرف‌بزرگ‌سفالی‌تحت
ان‌تکمه‌سمش‌دارچینی قریب آن یک‌مقراز بزرگ‌برزمین گذاشته . البته‌صندلی
امربود ناقابل‌گزیر درچهارسمت آن‌حضرات مهمان‌هابمد ارج‌اعزازی‌نشسته
خوری‌جان‌رابعداز تبریک وتهنیب مزاج‌پرسی نموده،بعضی‌گفتندچاوه‌باید
نوشید بعضی‌تجویزموم‌یایی رانمودند ـبعضی گفتندکه‌خو دراگرم‌بایدنگه
داشت‌البته‌هم‌چو الفاظ‌اخلاقی موزون‌وقت از هرسمت‌شنیده‌میشد.قدری‌نگذشته
که‌دسته‌سازنده‌هاوارد اتاق میگردند .درعقب آنهادسته‌مادرگرگ‌علی‌حبشی
بادائره‌ها خیلی‌بزرگ‌داخل‌شدند.همگی‌صفاصف‌بر روی‌نمدهانشسته‌ضرب‌و دائره
وغیره‌رادراورده به‌سرآئیدن‌ونواختن‌شروع نمودندو قتأفوقتاً آواز جرئت
ده‌وستایش‌برمی‌آید.چنانچه‌زیادنگذشته که‌قهقهه‌وخندیدن از یک‌طرف‌وآواز
مهیب‌مادرگرگ‌علی‌سیاه‌ازدیگرطرف وانواع آوازهای گوناگون بوقلمون
باهم آمیخته یک آوازغریب میساخت که‌ازتصورخارج است ـ چون‌وقت
طعام‌آمدحضراتسازنده‌هادرکفش‌کن‌و دیگراتاق هامتفرق گردیدن‌بعدازشام
مجلس‌مخصوص برپاگردیدچنانچه‌دادەطفل‌نوراازمهدبدرآورده برسرظرف
سفالی‌برسرپاگرفته،شاشانیدبعد ازآن همۀ حضرات مهمان ها حسب عزت خود
اشرفی ها را دزطرف مذ کورتوی ارقاروه‌انداخته .البته این همه مال
وانعام داده وخصوصا دایه‌پنجشیری است.بعدازآن‌داده‌مقراض دردست وطفل

دریغل مقراض را به چهار طرف عبد الغفران جا ن برده بر هم سی زدو می سرائید که «از شر شر پیاز نترسی و از شاشد ر از نترسی و از جنگ مادر و پدر نترسی» این همه انجام شده طفل خمیازه کشید البته خسته شده ، داده فوراً دست قریب دهن برده بر سرش گذاشت که یعنی خوابش زیاده تر شود. پارچه مربع که توی آن خالی بود و بر سر او به خط جلی سورهٔ یاسین را نوشته بودند بسم الله گفته طفل را از آن بدر آورده پس در مهد گذاشت .بعد مهمانان مکرر مبارک باد نموده مشغول صحبت گردیدند. لهاذا بعداز ادای رسومات مذکور رسم شب شش انجام پذیرفت الی بامداد کسی خواب نکرد چرا که حسب عقاید باطل مستورات افاغنه هرگاه کسی شب شش در خواب رود اجنبه و امثال آن وقت را غنیمت شمرده به طفل و والده اش آسیب خواهند رسانید.

باب چهارم

چهله گریز بی‌بی خوری جان درمنزل سردار خیرالدین خان و خیال نامزدی پسرش.

بعد از انجام جشن که ذکر آن در باب سوم رفته، خوری جان یوم دهم بعداز حمام بیشتر اوقات را در خیال و مشوره این امر صرف می نمود که چهله گریز را در کجا رود و چگونه این خوشنودی سرانجام پذیرد و این عزت را به کی مرعی دارد. دفعتاً بخیالش رسید که البته به هر وجه من الوجوه مستحق این امورات برادر کوچک شوهرش سردار خیرالدین خان است که باخوری جان و اولادش علاوه از رشتهٔ خون مرحمت و التفات مخصوص داشت. آن جا را فیصله نمود، داده را فرستاده که از این امر سردار مذکور را اطلاع دهد. بعداز تعیین وقت یک جهان باده باشی برای خوری جان و یک جهان جهت طفل نورسیده و دایه و داده و سه چهار رس اسپ جهت دیگر کنیزکان و خدمتگاران حاضر نمودند. وقت خروج به کف پای طفل تیل سیاه را مالیده، از قلعه پنسین بدرآورده در بغل دایه تحت حکم و سرپرستی داده داخل جهان گردانیدند. خوری جان

خودش خیلی بنازو کرشمه خرامان روانه گردید. از طوالت راه بااوستادقشو خیاط شکایت می‌فرمود: «وی‌استاد دربگیره ای‌دروازه چه قدر دورشد» استاد تصدیق بلاتصور نموده جواب داد « قربان پا هایت شوم بی‌بی‌بخدا که راستی‌ای چه قدر دور است - بیائین یک‌زره به‌دان صندوق خانه دم بگیریم. باز بخیر بروین.» مصافت از جای‌روان شدن‌الی‌چپان‌زیاداز بیست‌زرع نبود مگر اوستاد برقه را ازسر برآورده برتخت پوش قریب صندوق‌خانه که‌دار الحکومه‌داده‌بود' افراشت. خوری جان‌خیلی اظهار خستگی نموده بعد قدری - آسوده روانه گردیدودر چپان نشست - بعد از ربع ساعت خانم بمنزل مقصود پرتو نزول افکند. بعداز اظهار مسرت معمول‌میز بان و فروتنی مهمان صحبت گوناگون جاری‌بود که زنی‌خیلی جسیم باسرین های بزرگ چشم های‌نیلی- برقهٔ کثیف بابوقچه بزرگ دربغل و یک‌بوقچه کثیف‌تر و غلیظتر به‌سر کودک دمساله باپا های ترکیده سرما خورده برهنه وآب دماغ جاری ودندان‌های غلیظ متعفن داخل گردیدند. میزبان ندا کرد « الـهی شکـر مـادرالله داد که‌آمدی. تره‌بخدار اس بگو که کدو و ریشه‌واشه که خواسته بودم‌اوردی» مادرالله‌دادپاسخ داد : «بلی» عیال سردارخیرالدین‌خان بلاتها شاازجابوزینه وار جسته دست را توی بوقچه نمود که امتعه مطلوبه را بدر آرد مـگر مادرالله‌داد نیزمقابله خانم رانمود «کوکوجان به‌خدا اگرمه‌هم‌بتم‌تاخلعت مه‌ره‌نتی» کوکوجان‌فرمود «چه‌خلعت؟» مادرالله‌دادگفت: « همی‌پیرناطلس

عنابی که بجانت هست» کوکوجان جواب داد. «خو بگی عراق و دامن و استین اش را میکنم چره که بدیدار خداو به سر عبدالقیوم که دیر و زکوک کردک باز یالله و یانصیب که سر ده و که زنده شتر دمب خود رامی بینه که ملاصاحب به هندوستان بروه و بیاره بسر قبر مه سبزه سبز میکنه و پس صباح به عروسی خانه میرم مه پیر نم بی آستین ودامن مانده حیران ماندم که چه کنم » مادر الله داد گفت « وی ! بی بی دوشمن و بدخواهشمارا بسر قبرش سبزه سوزکنه نه صاف وقت و بی وقت هر چیز که بدانت می آیه میگی یک وقت مرغ آمین بر امیباشد خاک بسر ماغر یب و غربه میشه. الله بر ابر قدت خمچه از درخت نشکنه. خداسارا از تو پیش کنه مرگ و دردت به سانشان نته » از ین بیان مادر الله داد شاه کوکو خیلی مسرور گردیده فرمود - خوب « حالا که تو خواستی دگه بیگی » فوراً پیراهن راخانم به مادر الله داد عنایت فرمود. مادر الله داد زبان تشکر و چاپلوسی راچنان کشود که هیچ یک را بسخن راندن نه میگذاشت. سخاوت خانم رابه حاتم طائی، صورت را به یوسف کنعان و دیانتش رابه عمر فاروق و صبر شررابه حضرت ایوب و زهد و تقوی رابه رابعه بصری مشابه می نمود. خانم بود که هی بخود میبالید و ابر و هاوسمه کنان کرده خود را بیشتر خم میداد. گاه گاه بوضع استغنا که یعنی همچو سخاوت هاخیلی ورزیده ام دست هارا بگیسو هابرده بعض تاره و راهم می کند.

درباز گردیده، دو ختر به سن دو از ده ساله، رنگ صندلی میل بسیاهی. خیلی- ضعیف. چشم ها بمثل زیره کرمان ، دهن گشاده ، لب ها کلفت کبود ، دندان ها-

زردوش دست و پا پی‌سوزون، آواز دخلراش کلاه‌د یبابر سر و پیراهن اطلس گلنار بخارائی باشلوار حریر زرد دربر و موها را بمثل ریسمان تافته، برسر کلاه‌تاج مرغ زری رازده، کریمای سعدی در بغل از مدرسه وار دمیگردد. و کفش‌های زناردوزی که‌در پاداشت چنان بشدت کنده که هر دوجفت‌د رشمال و جنوب او تاق افتاده‌دماغ راچون که‌سر ساخورده بالا میکشد. همین که چشم خوری جان به شاه نازصبیه سردارخیر الدین خان اوفتاد. دست هارا بازگرده به شفقت‌تمام گفت «قربانت شوم الهی شکر به‌ای ساعت که توره بخیر دیدم ــ نام‌خدا کوکوجان دخترت‌خو فقط‌به یک دانه‌سر و اری سی مانه» کوکوجان جواب داد «بلی‌مال خداست»

« نام خداکوکوجان شاه نازجان ازوقتیکه مه دیدم چه قدر فرق‌کده پیش‌کجا و حالاکجا زمین و آسمان تفاوت‌کده ». خوری‌جان دست را به آهستگی بر ایزاربند برده، یک تارایزار بندراکنده‌اسر فرمود ــ «گل‌چهره‌او دختر همو اسپندانی را بیارکه شاه نازجان را اسپند کنم ». رو به‌اهل‌مجلس‌آورده بوضع‌تقویت تکرار نمود «باباسادرش‌سال خدایک‌دختر داره.خدا ازهمه بلاوآفت زمانه همراه‌او لاد همه‌گی نگاه کنه‌و به‌خیرات سر همه‌گی همی دوناسلخ های‌مه راهم ــ چشم زیرپایم نظر ازدوستی‌میشه».ـ مادرالله دادبا چشم‌های اشک آلود پاسخ‌داد. «برای‌خدابمانین‌خاک بدانم ــ ـ بنده‌ها جز خدا .زورآورخدا ازورخود به بنده‌خودنشان نته. مال‌خداست ــ خودش به‌سر ما درهای سیاه سر رحم کنه » گل‌چهره با اسفندانی سی

دریک دست و اسفنددر دیگر حاضر شد. خوری جان خیاطه ایزار بند که بدر آورده بود بر چشم ها سالیده سه دفعه دور سر شاه نازگردانیده، دو دست را بالای اسفنددانی برده گفت «چشم بداندیش بسوزه به آتش تیز» و چیزی که در دست داشت حواله آتش نمود - گل چهره اسفند دان را قریب تر آورده سه دفعه دور سر شاه شاه نازجان گردانیده به هر یک از اهل مجلس تعریف نمود - هر یک خیاطه از ایزار بند خود بدر آورده به طور صدقه توی آتش انداختند - خوری جان است که هر لمحه شفقتش بسه صبیه سردار خیرالدین خان بیشتر شده میرود. اخیراً لامر شاه ناز به آهسته گی گفت « مه میرم همراه خوارخوانده هایم گاز میخورم» خوری جان خندیده گفت : « هزاردفعه و صددفعه قربانت شوم دلکت تنگ نکو - بلای ته بگیرم بسرو بازی کو» و الده اش بسه شاه ناز مخاطب شد « وی گنده مردار ها - ها ها - تو ببین عمه جانت که یادمیکدی بخیر آمد. حالا یک ساعت پیشش نه میشینی » شاه ناز جواب نداده از اتاق دوان دوان بدر آمد بعد از این واقعه مکر راختلاط جاری گسردید - مگر خیالات خوری جان مضطرب و پریشان بود. در ظاهر گفت و گو با دیگر خانم ها مید اشت مگر در باطن همین خیال می پخت که هرگاه ممکن باشد شاه ناز را برای پسرش عبدالمنان جان نامزد نماید - مگر از اراده تا فعل خیلی دشواری ها داشت که آنرا بایسد حل نمود . بدین اراده که سلسله سخن رابکسر شروع نماید، گفت «خدا کوکو جان ای طفل-های معصوم را به پناه خود داشته باشه و ما را هم یک دو روز دگه زنده داشته-

باشد که هوس و ارمان های این ها را پوره بکو نیم بخانه و جای خـو دشون . باز مرگ حق است و گو رو ایمان بشک » کو کو جان پاسخ داد، گو یا قـدری از مطلب را ملتفت شده «بلی ـ خدامیدانه خواهر جان که ماو شما کی زنده خات بو دیم که شادی این ها را ببینیم اگر مابد بخت ها کته بخت بو دیم همی هم خو اهدشد که ارمان را هم بگو ر ببر یم » عیال خیر الله خان پیش خدمت باشی دست مال کیش باف لاجو ر دی را از قر یب د هن خو د پس کر ده گفت «بی بی معطل چه هستی آغاگل عبدالمنان جان و بی بی خو ر دماشاه ناز جان نام خـداجـو ره هر دوی شان مغز یک بادام » کو کو جان قدری ر خسارش از حیاقـر ـزی شده سکو ت اختیار نمو دو لی چهره اش صا ف اظهار میداشت که هر گاه شو هـرش راضی شو د کو کو جان بحیث ضـر ب المثل مر و جه کابل کو ر و دو چشم ر و شن .و قت عصر هر یک پر ا گنده گر دیده بی بی خو ری جان باز سمت بیت الخلاشتافت « باز گو از نجد و از یار ان نجد » خو ری جان استادخیاطو ز ن خان خو ش نشین و داده ر اجمع نمو ده مجلسی مخصو ص مخفی در بیت الخلا بر پشت بـام فر اهم کر د. گل چهره هم مثل پئاو ل د رعقب در و ازه بام ایستاده که مبادا کسی از این مجلس مخفی مطلع گر دد ـ مسو اک خانم بادست سالهای و ضـو و طهارت و غیر ه اشیای آر ایش را هم حفاظت مینمو د که خانم از مجلس فار غ گر دیده بـه آر ایش بپر داز د . خانم گلو ر ا از اخلات صاف نمـو ده تقر یر نمو د« داده جان او ل شما ر ا بخدا که گو ش از گو ش خبر نشو د که گو ش و بینی مه از دست سر دار خـیر الدین خان ایـو ر م بر یـدمه میشه . کو کو جان

خو میشناسین که یک آتش پر چه است اگر خداو حضرت شاه مددبکنه که شاه ناز بر ای عبدالمنان شو هخو کو ر و دو چشم روشن۔ مه بنده خداخات بودم که او روز رابپینم .بازاگر برم ارمان ندارم» داده‌بسنجیدگی‌خمیازه کشیده‌جواب داد:«حالا تو خیرخو ده از خدابخای. بچه ما که غریب‌ازدانش بوی شیر می‌آیه. دوختر او زن هم جفتش مار نخورده» خوری جان متغیر شده پاسخ داد: «داده توخو به هر گپ یك فی میکشی» یکبارداده به غیض درآمده به چنان‌تشدد ازجابر خاست که‌افتابهٔ استنجابر زمین‌اوفتاد .آب‌گرم‌طهارت‌بکلی‌بر یخت و گفت «خودمیدانی سرت‌و گردنت‌بکوتا ببینی»خانم‌نیزازجابرخواسته مجلس منتشر گردید.

بی مصلحت مجلس آراستند نشستند و گفتند و برخواستند. د رسراچه تحت درخت بیدعصرانه مخصوص چیده بودند معطل بەخوری‌جان‌بودند که کی فرود آید که ماحضر صرف‌شود .همین که‌خوری‌جان رونق افروزگردید، پوش های زنبوری را از فتنوس‌ها ، کنیزکان برداشتند. در بعضی کاسه های ملامجیدی پر ازفالوده دربعض‌بکثرت‌بر ف‌و اکثر یه‌انبار ها کاهو و ریواس که هر گاه یك‌گلهٔ مواشی می‌بودهم کفایت میکرد. درکاسه هاچمچه‌های خورد و بزرگ، درفتنوس های کاهو پیاله های بلغمی پر از سکنجبین بـه مثل مگسان گرد شیرینی ادم برسر ادم‌می با ردیك آو ازمثل نشخار گاو و گاومیش ازمجلس به‌گوش میرسید و چیزی نگذشت که فتنوس های خالی را کنیزکان‌بر داشته

آهسته آهسته میگفتند «زهر و زقوم شان شوه خون قی کنن ویری ماکم بخت ها چیزی نماندن» دلربا سردار دسوگلی سردار خیرالدین خان که از کافرستان بود و به شوخی مشهور، خندیده گفت «محمد زائی ها وقتی که خورده نی ره می می بینن چشم هایشان چپه میشه» همین که بگوش کوکو جان رسید چون سخن حریف بود رخساره اش به مثل مهتاب گردیده نعره زد «آ کنیز باز چه کرم هایت به تور آمده خورده به ماکم بخت ها نشان نتی بشو پت نشان بتی که اورابه تمبانت انداختی»

خیر بهر حال این واقعه که گویا یك جمله معترضه بود انجام پذیرفته همگی قدری آسودند بعض با خیاطه های هر یر که از دست مالهای خود بر می آوردند دندان راخلال می نمودند. اکثر به چون کاهو خیلی نفخ دارد و به کثرت خورده بودند، اروغ میزدند. قراقور اروغ از هر سمت شنیده میشد. باز خوری جان به حسب کبرسن چون صدر انجمن بود، اختلاط راشروع نمود. این دفعه حکایت از اکل و شرب بر پا بود. یعنی از ریواش و شربت سکونجبین. مادر غلام قادر معروض داشت: «بی بی به خدا خانه بابه خو شدل خان جمادار عروسش یک قورمه رواش پخته میکنه که تو به. دو راز دل شما وقتی که قورمه را از دیگ میکشدای رواش سفید سفید مثل بر ف بر سر گوشت، روغن فریمان، مرچ و مساله فریمان که هوس آدم میاید» کوکوجان به تنفر استفسار نمود: «مادر غلام قادر بلا بخره به قورمه و شربتت د ربگیره یک ذره وازای بگو که کدام فقیر به جای رسیده رکه داری یانه» دست را به پیشانی برده گو یا توی تعمق او فتاد مادر غلام قادر جواب داد «اوی

کو کو جان نیت و مراد. نیت خیر و کیسه پر بخدا صفدر ملنگ به سمچ به شوده های صوالحین نشسته یکمر داست. مثل افتو و ماتو عالم به سرش جب میخوره. هانش هان است و نه اش نه» گو یادیک تقوی سادر غلام قادر بجوش آمده هی چشم هار افشار- میدهد که یعنی او را خیلی رقت دست داده چون ذکر اهل الله در میان است.

عصر است و عنقریب که چشم خوری جان بر او است که ملا حق داد خان حاضر شود که خانم مراجعت نماید دق الباب شده معلوم شد که سامان سواری حاضر است . خوری جان رو به کو کو جان کرده گفت «خو اهر خدا آباد یت آباد داشته باشد، چو چه گکهایت نمر مخدا سر دار رانکشه سرت لچ نکنه مه حال میرم سر د ار آمده ببینم که باز او در گرفته یک هفته که مه نبودم چه چاه مه و اولاد مه را کنده ،جادو کده، کم بخت به حق مه و اولادم کرو کو رساخته » کو کو جان عجالتاً جواب داد : «وی خوار تو ره بخدا میری و الله اگر گاه بمانم یکهفته خو خودشما از سردار رخصت گرفته بودین. یک هفته نه صحیح یکسه شب دیگه ماحق ندار یم - الله - الله بعد از سالها و ماهاشاه ناز عمه جانت بخیر میره سیرش ندیدیم سفرش پیش آمد» خوری جان گفت «یارزنده و صحبت باقی. یک کرت به خانه برم که از دست خود با خبر شوم خودتو خوب خانه عدو مدعی داری رامی شناسی اگر نه از خدا خو یش میخو استم که یک دو شب دیگه هم می بودم - بچه ماما یم خود همو کانه است. که دو زنره و که گرگک میخوره نزدیک کمیا که دیده ندارم» بعد خانم خدا حافظی نمود.

باب پنجم

رفتن بی‌بی خوری جان به شهد ای صوالحین نزد صفدر سلنگه

ابر است و بهار است و هوا هم مزه دارد

بر خیز که لغز یدن پا هم مزه دارد

پس فردا یوم دوشنبه نوروز وارد میشود چون نوروز در ممالک وسط آسیا بهترین موسم در شمار است لهذا این یوم دل افروز را در ایران و افغانستان از ایام سلطنت سلاطین کیان تا این زمان جشن میگیرند چه امیر و چه فقیر چه پادشاه و چه وزیر بقدر حیثیت خویش مکانات خود را مزین می‌نمایند و عیال و اطفال‌شان لباس‌های فاخره بحسب وضع خود می پوشند. کسی در خانه خویش این یوم فیروز را بسر می‌-

بر دبرخی در باغهاو غیرها کثریه جهت تبریک و تهنیت بجای خو بشان و اقربان میرو ندبهر نهج که ممکن باشدسعی بلیغ می نمایند که به مسرت بسر شود

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم
که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم

خوری جان راچون میخانه اش خانه درو یشان است تابقدوم ایشان ازعالم پریشانی رهایی یابد یعنی به کمال عزشان پسرش عبدالمنان جان را باشا هنازصبیه خیرالدین خان نامزدنماید .البته همین رامصلحت و بهتر شمرد که از شوهرش اجازه حاصل کندتابادیگر خواتین یوم نوروز رابه شهدای صوالحین برود.شایدشرف ملاقات صفدرملنگ و نیز گل گشت حاصل شود.

خوش آنزمان که برآید بیک کرشمه دو کار

همین که خانم اظهار نمود شوهرش سردار شمس الدین خان نورآ تصدیق کردو اجازه داد.

شنیدن یارعرض مدعاشد

«آگلشن همو دادیم بگوهو بیایه» چون داده ازجهان او فتاده و به پایش ضرب رسیده لهاذا ازسمت صندوقخانه اوفتان و خیزان روان شد. هنوز نرسیده که خانم گفت « داده جان چشمایت روشن » داده خیلی اظهار خستگی نموده استفسار نمود« دل دوست ها شاد خیر خو هست »«داده جان سردار رخصت داد بخیر دگه بندوبست کو که اشصباروز نو روز برویم»

وی دربگیرمچه‌مه کم‌آبخت امـ اه ـمه پیر یک‌مشت‌پرخواستی گفتم‌بازامباق درگرفته‌اث کدام گل‌به او داده از زیر لحاف خیستم ـتک‌تک کده ـ تک‌تک کدمـ همرای ای پای خودآملدم. خوحالیٔ همرایت کی‌میره هرکی‌میره‌بگو که همو قدر از چوب خط گوشت و نان و تـر کاری بخایم د یگه همه چیز بخانـه هست »خـانم چون دید داده را طبیعت خیلی مسرور گردیـده جواب داد« داده جان زن مستوفی ـ خواهرش خواشنه اش ـزن خیرالله خـانـزن عبدالمنان دگـه خداتوره روز نیکی بـته ـ مادرالله داد دگه همی خانـواده خود مـا است‌همی مـادرگـل عذار هـم بگو بریم با زصورتـی است و هـم سینه بـوریده می خایـه بـاز دو روز شده گوش شیطان کرـ آرام است باز کاسه راسته چپه‌میشه ،انـه‌راپانه میکنه‌وگردش کلچه »

مختصر فـرد اعلی‌الصباح این کاربـان بیسر و پاروانـه‌شدلالـه‌حق دادخان خیلی‌سعی‌بود که‌قبل‌طلوع خانم خارج شهرشود .مباداخلل‌درقواعدپرده و ستر واقع‌گرددوآن باعث »ریش‌کلی« لاله‌مذکور شود .

لاله‌حق‌دادخان مردی‌بودخیلی معمر باریش‌بلند بزرو ، کوهستانی باموزه هـای‌ازبکی‌در پاوقمچین ترکستانی در دست وچوغهٔ شاهی‌بخارائی بر دوش‌و کمر بندفولادی‌هزاره‌گی باتلوار گجراتی بر میان‌بسته بر سر اسپ کمیدقدغنی بازین‌چهارجامهٔسوار‌در پهلوی‌چپان خانم‌روان.چون‌این مردخیلی‌محرم‌بود

بهاین اعتبار که لالهٔ شوهرخانم بود لهاذا خوری جان برحسب فرموده شوهرش از لاله ممدوح سترنداشت «آلاله!» «بلی قربان» «لاله جان» خانم گفت «از این معامله خبر داری که مه میخایم که یک کار شوه که شاه ناز دختر ایورم برای عبدالمنان جان شوه» لاله چون معمر بود، سرفه کرده جواب داد «بلی داده دیشب مره بهقاب چی خانه برده همه را گفت اما به همی قدر عرض میکنم که مه یک دوعاکوی تو و اولادت هستم اگرچه خداسایهٔ سردار ه کم نکنه دختر خان هم عیالش هست و دیگه صورتی هاهم داره. اما خوده غلام دروازهٔ تو میدانم. همی قدر از مه ریش سفید بشنو که سر زنده و کلاه بسیار - اول خدا آغای خورد ماراکلان و صاحب عمر و برکت کنه باز دیده میشه به ای دو برادر که از مه که کسی محرم تر نیست لاکن ما بین اینها گاهی نمی چله دو قچ جنگ میکنه و پای میش بیچاره لنگ میشه - او لادت به نظر پدر خیر میشه و سردار خیرالدین خان مه دیدم یک بسیار کچوس است - گاهی بظاهر ش بازی نخوری به ظاهر طلا و به باطن مس» «لاله جان بخدا ای طور خو نیست. بظاهر خود بر سر مه و اولادم زن و شوی قسم میخوره به سر و جان و مال ایستادن - شرع می بینه» لاله سکوت ساندگویا قول خانم را تکذیب نمود این کار بان قریب پل خشتی رسیده که از سمت دیگر جمعیت کوهستانی ها با چندین بار هیزم به سر اولاغ ها از کر کچه وارد شهر میشوند. اسپ داده نسترن رمیده ولگام را از دست محمدنور پسر بابه قابچی

کنده داده را در آب انداخت یک‌او لاشپاشاپ بر خواست‌و خانم‌بی‌محابانعره زد «اخ! دادسرد که‌رااسپ کشت خانه‌تان‌خراب‌شو ه‌حالی‌سه‌چه‌خاک‌به‌سر خود یاد کنم او ره چه‌جواب بتم» لاله از قهر تمام وجود به رعشه‌درآمده نعره زد «او کوهستانی‌خارکش! زن‌تو(را .... زن.....) کوهستانی نیز به‌تهش‌درآمده دست ازجان شسته جواب ترکی‌به‌ترکی (....« وا زن تووازن پدرت ......) - هرکس وایک تازن داره» لاله‌ازاسپ فرودآمد وحکم‌داده بزنین زن ای ره (... ....) محمد نور پسربا به تا بچی - زین‌العابدین‌ده‌باشی رضای‌صفا - لاله‌غلام‌هزاره و غیروغیر مثل‌سگ های‌سلاخ‌خانه‌برگردن و دست‌و پای بابه نادرخارکش‌او پختندان‌و احمرد - بیگناه رالخت کردن چندره گذردرمیان‌اوفتاده میان جگری نموده این‌نظاره فضیحت رابرطرف نمودند. داده نسترن‌رامحمد نو رازاب بیرون آورد هر یك پاچه داده مثل يك مشك صقاباسناچ دوشاب گردیده بود دادمچون‌سالخورده بود قدري غش کرد بعد او رادرجهان خواهرزاده مستوفی باشی سوار کردند. خوري جان خیلی مضطرب‌وحیران بود مگر عیال مستوفی‌خیلی تسلی‌می‌نمود «خیر اس در بگیره هیچ گپ نیست شد شد - کسی خو بقصدنکد بلا‌به پس‌داده - بی بی تو به ای روزمبارك دلکت بغم سیتی‌تاسال دیگر خدا اوساعت نکنه- خاك بدانم بازغم میخوری والله اگر هیچ باشد ماهم‌وقتی که جوان بودیم میله میرفتیم دست‌ها میشکست پای هامی شکست - داده ره خو هیچ بلا نزده الهی میکرد که همي

طر که او فتاده بودنمی خیست بلا به پسش ای شیطان که نان از تو میخوره دوعا گوئی سرعدو و مدعی ره میکنه « راست مادرگل روخ جان مگر سردار ره میشناسی بی بی از و خود خدائی او اتش بصورت دوختر خان بی دستر خان میخایه ای همه ره بهانه میگیره تا یک سال کونش کج میشه و برای امباقم میله میشه چاقویش دسته میافته »

البته باغ لطیف هیچ ضرورت معرفی و توصیف برخوانندگان افاغنه ندارد چون به همهٔ اهالی افغانستان بل عموم و مردم کابل بالخصوص باغ مذکور ضرب المثل استجایی است مختصر و درقرب وجواران زیاده تر ترکاری کشت میشود . دراین باغ چهل پنجاه سال سابق اول رهت هندی را بر پا کرده بودند ـ چون دران زمان رهت چیزی بود غریب لهذا اعوام الناس کابل برای ان باغ و چرخ چاه شعر مخصوص مرتب نموده بودند که بیت ذیل تقویت این بیان راسی نمایـد :

همون شرشره وو همون کش کردن کو
بخداباغ لطیف است

بانی باغ شخص محمد لطیف نام بوده ـ حال این قافله بی‌بی خوری جان باقافله سالار لاله حق داد ازقریب باغ لطیف دربین کشتزار میگذشت خانم سر خود را ازعقب پرده جیان بدرآورد. «وی جان چه مغبول ـ مغبول ـ نلغه ـ نلغه خدا

خوب کده نوش پیازه هاست تو ره بخدا مادرگلرخ جان تالاله محمدصدیق لاله بچیت نگوئی که یگد ستما ل ا زای نوش پیا ر ها بچینه چیزش بسولانی وآ شك پخته میکنیم و چیزش همر ای کباب میخو ریم اونه بابادهقان ایستاده نواسه خوده پیسه بته همین ساعت چند ه شو شته و نیار کده میته » اهلیه مستوفی گفت« و ی بخو ره چشم های خو ده با به دهقان یک دو دانه نـو ش پیاز چیس که از او هم پیسه میخایه» «وی مادر گلرخ جان او هم چوچـه دار بچه دار هست غر یب است.چو ن لاله حق داد خان قر یب جیان رو ان بو د لهاذااین گفت و گو رشنیده نعره ز د «ز ین العابدین ! بچیم بر و پیسه بتی یك دستمال نوش پیاز گر فته بیار»

خانم بعدربع ساعت بز یارت شهدای صو الحین و ار د گر دید .

شهد ای صالحین مدفن بـز ر گ شهر کابل است لهذا جـا ی ز یاد عبو ر و سر و ر است خانم و لاله حق دادخان همین ر امناسب تر و بهتر دانستند که بعداز شرف ملاقـات صفدرملنگ در دیگـر بـاغـات که خلوت تـر و ازشارع عـام دو رتر و اقع باشد طعام ر اصر ف نمایند و رو ز ر ابگذر انند ـ دیگر جمعیت یـر سر مقابر دو ستان و عز یز ان گذشته فر و د آمدند.و دو عای مغفر ت ر املتجی شدندالا خانم که یکسر و ار دز یار ت شده بعداز دو عاپیاده بادادهو عیال مستو فی و لاله حق دادخان سمت حجر ه صفدر ملنگ شتافت.

صفدر ملنگ شخصی است به سن چهل با دو جفت بروت و ریش تراشیده با قد خیلی بلند و جسیم موهاد راز پریشان چشم های بزرگ و مخمور دهن گشاده لبها کبود کلفت آوازمهیب چهل تار اعرابی برسر و لنگ فطنی در بر دیگر جسمش برهنه بجز چندین حمایل خزف حجره اش تاریک تر از گور بخیلان و کثیف تر از بیت الخلاد روسط اتاق مجمر صفالی پر از خاکستر در پهلوی راست یک قلیان که گاه در آن اسرار (۱) و گاه در آن طریاق می کشید. موجود ـ و و در پهلوی چپ سگ سیاه خیلی بزرگ و در گردن آن قلادهٔ خزف باز نگ ها آو یخته خوابیده و در دیوار و کندو کشکول و بیراکی با یک تو رزین برسر میخ چوبین آو یخته ـ همین که خانم وارد شد صفدر ملنگ گویا بوجد آمده نعرهٔ مهیب زد « هو حق » خانم یک بار خود را برسر پاهای صفدر ملنگ انداخته به تضرع تمام گریست « ملنگ بابا ازبرای خدا » باز ملنگ نعره زد « یاسخی » درین ها و هوسگ ازجا برجسته قلیان را برسر آتش و دو دریخت ـ دیگر با لکه های(۲) ملنگ که این نظاره را مشاهده می نمودند او از کشیدند «اوی سرت خیر ـ یا الله خداد ستگیر مرادت داد ـ مادر بندارهٔ ملنگ ها را بیار» خانم و مصاحبانش

(۱) به معنی چرس

(۲) به اصطلاح افغانستان مرید را گوید

در این واقعه جستن سگ و ریختن آب رابرسر آتش خیلی فال میمون گرفتند که یعنی گر یختن سگ برطرف شدن مخالفین که مطلب باشد از دو ختر خان و ریختن آب برآتش فتوح وگشود جمیع خواهشات که خوری جان در دل داشت خانم همین را۔ کافی دانسته پاهای ملنگ را زورمیکرد ـ لاله حق داد خانم و داده و عیال مستوفی همه گی دست و پای ملنگ رابوسیدند و طحایف که خانم آورده بود نزد ملنگ چیدند ـ این طحایف عبارت بود از یک طاقه پتوی دو لاهه نخودی کابلی یک زوج جتی نقده و یکتان ململ فرنگی و شش عدد قند روسی و یک آثار چای و یک صد، روپیه پول نقدو پنجاه روپیه جهت لنگر ـ قدری دیگر نشسته عیال مستوفی استدعانمود «ملنگ باباقر بانت شوم آخر یک دوعابه حق ای سیاه سر بکو که خدا روی دوشمن هایش راسیاه کنه ای راو اولادش بخانه شمس الدین خان انجه و پنجه بکنه و ارمان های دلش بسر دو دانه مال خدااو لادش بکشه» ملنگ تبسم کرد که یعنی دوعا کردم و مستجاب درگاه ایزدی گردید ـ قدری دیگر هم در۔ نگ نموده همگی از خدمت ملنگ بابامرخص گردیدند ـ مگر تبرک بعضی خاک حجره و اکثر یه خاکستر قلیان ملنگ را باخود درگوشه دستمالهای حریر در میان کاغذ پیچانیده بردند که درصورتیکه کسی بیمار مهلک باشد و در آب آمیخته بخورانند تاشافی حقیقی به برکات انفاس مبارک صفدر ملنگ شفای کامل و عاجل

کرامت‌فرماید ـ ملنگ بطور مردرو حسانی‌وقت خسر وج خانم‌ازحجره آواز کشید «مددیاشاه جیلان» خانم‌را ازاین مرحمت ملنگ خیلی رقت‌دست‌داد ـ الغرض‌بازسر او جپان شده‌به سمت باغات که دروازه شهدای صوالحین واقع شده اندروانه گردیدند ـ بعد ثلث ساعت وارد باغ شدند که یک سمتش پیوسته‌بکوه و سمت‌دیگر بکشت‌زار توصل‌داشت‌خانم‌از فضاو هوای‌دلکش‌و جوی‌آب روان‌و اقسام‌ریاحین و اشجار مثمر و غیر مثمر و انواع‌مرغ های‌خوش‌الحان‌خیلی محضوض گردید. خوانین‌جهت‌رفع‌حاجت بگوشه های‌باغ متفرق گردیدند. لاله‌حق‌دادخان باچاتمه (۱)خود به‌درواز‌ه‌باغ تحت‌درخت چهارمغز اطاق گرفت تامانع‌دخول مردم بیگانه شود‌حال‌قریب‌نصف‌النهار است‌و هوامعتدل بکمال ملایمت می‌وزد. داده امرفرمود تاپاتله‌ها مسی را ازخورگین هابدر آورده طعام‌راگرم کنند «آ گلشن‌بیا بچیم همه راجم کو که چوب چلک کنیم میله‌ایله‌یه »گلشن فوراًهمه راجمع‌نموده مشغول ساختن‌دیگ‌دان‌و فراکردن هیزم گردیدن‌البته‌وقت‌نگذشت که‌طعام‌تیارشد. پاتله‌های مسی که‌ازاکثریه شان چون‌مدت شده بود که‌سفیدنه نموده بودندبوی زنگ برمیخواست. دریک یادوقورمه مرغ‌و در دیگری سبز و بیضه‌جوشانیده ـو گوشت‌یخنی ـچکه‌ماست و ترپ‌تازه و نان‌های پنجه کشی ساعت‌پنج‌عصر ـهمه جمعیت عازم شهرشدندو

(۱) به‌اصطلاح‌ایرانی‌جدید پیره‌وراميگويند.

بطور تحفه جهت اطفال و غیره میوه و گل که بکثرت دزدیده بودند در دست ، دالهابسته باخود بردند -شاید که میرزا علی قلی ایرانی همین طور حرکات زبون رادیده بطور مضحکه فرموده باشد :

گر خداناخواسته افغان رابر نداندر بهشت

سیکنه جنات تجری تحت الانهار چور

خوری جان به اهلیه مستوفی مخاطب شد «مادرگلرخ جان امروز شکر بخوشی گذشت شکر که قربانش شوم ملنگ بابا را دیدم - خداخو مهربان است که به دوعای ای مردها خدابه دل سردارو ایورم و زن ایورم او رام بفته راضی شون.

باب ششم

ـ کدخدایی سردار عبدالمنان خان ـ

معیاد دوازده سال گذشته البته دراین زیاده از یك قرن انقلابات زیادرو داده که هیچ باحالات سابق مطابقت نداشت بی‌بی خوری جان حالادرچهره‌بشره‌اش‌آثار پیری وضعف هویدا گردیده‌و سردارشمس الدین خان‌چون‌مدتی است که معزول بودیش از پیش نسبت ازعمر خود کبیر تر بنظر می آید . البته عبدالمنان‌جان معصوم حالاملقب به‌سردارعبدالمنان خان و منصوب به میر شکارمنجانب اعلی حضرت بهاء الملت و الدین امیر دولت خدا داد افغانستان سرافراز گردیده درایام طفولیت خیلی ضعیف و ناتوان بودولی حال برعکس جوان است خیلی وجیه و زرنگ ـ شوخ طبیعت خوش گل به‌سواری‌و ترك و تازی وشکارگو یا گوی سبقت از بهرام گور ربوده .

حمل از بیم او درچرخ نتواند چراکردن

مگر بر هرام خون افشان که هر روزش‌شبان‌باشد

ازوضع و اطوار پسند یدهٔ خود خیلی جلب قلوب نموده و نزداعلی‌حضرت ممدوح یکی ازمحترمین دربار معالی باردرشمار است البته همه‌این‌واقعات را مد نظر نموده دراین هیچ گنجایش شك و ریب نبودکه والد ینش انتهاتمناو آرزو رادردل داشتندکه پیش ازاین‌که دهرفانی‌وداع گفته عازم عالم جاویدانی گردندکدخدائی وخانه آبادی فرزند دلبند رابایسلسر انجام کرد- چراکه سردار شمس الدین خان بی الخصوص از باعث شدت مرض عرق النسأ ازعمر عزیز مایوس شده چنان تصورمی نمودکه عنقریب مرگ دق الباب خواهد نمودکه وقت رفتن است .

زینت‌باغ است درخت جوان   پیرشود بشکنندش‌باغبان

این امر اظهر من الشمس‌بودکه شاید وقت نگذردکه‌باغبان‌قدرت‌این‌درخت بابرکت رابحکم کل من علیها فان و یبقی ذوالجهدوالاکرام قلع‌وقمع نماید البته مناسب همین می‌نمودکه سردارشمس الدین خان درامرخیرخلف اکبرش تعجیل‌نمایدچراکه شاید همین نفس نفس واپسین بود:-

لهاذا بعدبرگشت‌ازدربارشاهی‌عبدالحی‌سردارشمس‌الدین‌خان‌باوجودکه‌به‌قرار نوبت مقرره می بایستی درمنزل زوجه ثانی اش صبیه خان برود درمنزل

بی‌بی خوری جان تشریف فرما گردید ـ تاتدارک کدخدای فرزندش رابکنند وقتی که از اسپ فرودآمد قابچی بقرا رفرض منصبی صدا کشیدغلام دستگیر ! کس نباشد سردار صاحب آمد گلشن دوید جواب‌داد «کسی نیست بیایند» سردار وارد سراچه گردید بعدازمزاج پرسی مروجه بخانم مخاطب شد «دوختر خاله حال خدا عبد المنان صاحب عمر و برکت کنه جوان شد، و عمر ماو تو هم به آخر رسید چند روز مهمان هستیم بایدکه همین ارمان ماآگر خواست‌خدا باشه بر ایه که هی بچه هم‌بجاو خانه‌خود شوه‌و همی‌دین هم‌ازگردن‌ماو تو خلاص شوه» خوری جان‌آب دیده شده جواب‌داد. «وی بچه‌ماما توخو والله‌وقت و بیوقت یک‌گپ های‌دل‌شکسته‌گی‌میزنی که‌دل‌ما کمبخت هایی‌ازوخوخدایی‌شکسته خاک‌و خاکستر ش‌میکنی ـ خاک آمدو خاکستر شد یادآمدهر دو ره بورد » سردارجواب‌داد: «خیر مرگ‌حق است‌خداو ندحالی آخرت‌ماو شمارا خیر کنه حالا ازماچه‌مانده عمر بود به هزار هاجنجال و شدقری گری و سرداری گذشت‌ـ حالی‌صبح خات‌بودیاشام» بمجرد گفتن این‌سخن ازچشم های‌خانم‌بی‌محابا‌اشک باریدن گرفت‌سردار رانیز ازگفته خودش رقعت‌دست‌داده‌نادم‌شدمگربزودی‌عنان‌سخن را گشتا‌ـ نیده،تجویز فرمود«حال‌بخیربندوبست‌خود رابکنین‌باقی‌مه‌عبدالباقی‌صندوقدا رواگفتم هر قدرپیسه بکارشماباشه‌شمارابته »خانم‌تشکر فربود «بلی‌خداسایه‌شماراازسر ماو ـ تمام عیال و اولادت کم نکنه ازخیرات سر شما همه کاراروسی‌ای‌بچه تیار

است. همی قدرشما بکنین که یکدو از ده هزار روپیه بسرصندوق خانه برات بتین که همی پیسه ره برای نان و شیر پنی به ما بته باز خداخیرمی کنه سه دیشه و به تسبیح همر ای لاله حساب کدم از ای کم خات شد و زیاد نخات شد» سردار فرمود «ای خو چیزی نیست آگلشن همو قلمدان را گرفته همر ای یک تکه قاغذ بیار» فوراً سردار قلمدان راباز نموده برات مطلوب به رانو شته به خانم سپرد. خانم از جابر خاسته بوضع امتنان دست شوهرش را بوسیده بطور معاوضه فرمود« بچه ماماشما بخیر حالا بخانه دختر خان بروین که او هم معطل شما خات بود و ما هم کار خود را برابر ابیاندازیم که بخیر پیش از آتش(۱) کان ان معامله خلاص شوه باز اگر ماند باز مگر سیز ده صفر بگذره او وقت بقهر زمستان سرخ کی شور خو رده میتانه - پنج ماه دیگه باید صبر کنیم برات - رمضان - ایدخالی - قربان - صفر سردار از جابر خاسته گفت «باما ن خدا دیگه کار خو به مه ندارین » اینک گفته از سراچه خارج شد.

سه هفته دیگر هم به تدارک گذشت ۱۲ رجب را جهت رسم خویشخوری و رخت برانی ۲۵ را جهت اوراشب حنابندان و یوم دیگر را جهت نکاح و سه یوم بعد را جهت روز سه خانم بصلاح و صوابدید عیال مستوفی - و داده و لاله حق دادخان تعیین فرمود مگر خبری(۲) و الا را امر فرمود که تاریخ ۱۰ رجب برای خبری یعنی دعوت بروند

(۱) به اصطلاح زنانه افغانستان ماه شبان رامیگویند و در ین ماه و بین عیدین عروسی را خیلی منحوس میشمارند.

(۲) خبری جمعیت زنانی که مردم را مدعو میکند، می نامد.

البته بسر کردگی این اسرسیمون داده مفتخر و ممتاز گردید ـ و تحت داده ـ مادرالله داددلال ـ مادرمحمد نورعیال بابه قابچی ـ و عیال سردارعبدالمنان خان ـ و عیال خیرالله خان پیش خدمت مقررشدند ـ داده و دیگرجمعیتش به لباس های فاخره وچادری های شسته سفیدملبس گردیده وبعدازصرف چای روانه گردیدند ـ چون زیاده از یک هزار خواتین محترم مدعو بودندلهاذا داده بلاناغه هرروزه الی یک هفته مشغول این کاربود. درهرجا گفته فی کس یک قندو پول نقدبطور انعام باو وجمعیتش میدادند ـ رسم خویش خوری که یک نوع دعوت ولهمه درا هل نسوان کابل است، چندان اهمیت ندا ردلهذا از آن و ازرسم رخت برانی باید به اجازهٔ خواننده های محترم صرف نظر نمود ـ و باید دید که بی بی خوری جان برای امورات دیگر عروسی و رسم شب حنابندان بالخصوص چه تدارک دیده چرا که بحسب رسومات عروسی امرای افغانستان شب حنا بندان اهمیت کلی دارد ـ چنانکه مخارج از همه امورات دیگر نسبتاً در همین یک شب بیشتر میشود یکهفته قبل از وقت مقرره خیانم جهت ساز نده ها و غیره چنان به لاله حقدادخان دستورالعمل میداد « لاله جان خودت شکر از ماز نها بهتر میدانی باید یک قسم سر رشته بکنی که ای اول و آخر خوشی مه و پدر شاس ـ که یک قسم شوه که مه یک دوست ندارم هزار هادوشمن صباح کسی پس گویی و پسله گوی نکند .

ازخاطر کنچنی و باز یگر هوش بکو که خواننده هایش خوب باشه» ! ـ !

« بلی قربان بخیال مه از کینچی ها مثل ـ صوبی دلربا ـ نبات ـ پیاری و از بازینگر ها مثل چوکره ها عبدالفتاح مغلت ـ و برای دگه زن ها ایله جاری دسته

مادربرات‌علی دایه زن‌ومادرگرگ‌علی حبشی بس اس»ـ«هان لاله خدا ایمان نصیبت کنه از مانت بسرچوچه هایت بکشه خداچوچ وپوچت بی‌سرتونکنه دسته‌مادرگر گعلی بایدحقاجز من بوقت‌سربافی باشه» «بلی‌صاحب گل‌می‌چینم» خو مادر برات‌علی شان بهتر می‌خانن «ای خوهست بازراستی رضاُخداست که هیچ عاروسی‌خانه بی‌مادرگرگعلی نمود ندار هویک قدم خوب هم‌سینه بریده‌داره‌به هر عاروسی که‌او نبودخوشو یم‌خداجنت‌هانصیبش‌ـ کنه‌میگفت که هموشادی بسر نرسیده مه‌خودم هم‌دیدم همی بخدا دروغ نیست» لاله‌خندیـده جوابداد ـ « خیرصاحب ای کارها بخدا است اما بـاز هـم همیشه بشادی هاوخوشی های شما آمدن خیرات‌خورشماهستند ـ خیر اتسر او لادت‌ـ خوب‌است که غریب‌وغر به‌ناامیدنشوه». «لاله‌جان‌اتش‌بازی را هم دیگه‌خودت‌بهتر میدانی‌بندو بست بکو» «انشألله‌صاحب‌از ماهم همی آخری خزمت است . تا که می‌تانم کوتاهی نخوات کدم باقی توکل بخدا»

خانم تمام شب در تفکر عروسی فرزنش بود ولی بعد از شام امر فرمود که فرداحمام‌یوسف‌علی‌خان‌راقورغ نمانیدتاخانم‌باجمعیت‌خودقبل‌امرخیر فرزنش‌حمام بروند ـ در ـ جمیع امکانات امـرا درافغانستان حمام جـزء لاینفک است ـ مگربوقت‌رسومات حمام‌های بـزرگ در بین شهر است .آنـراقـورغ جـهت‌ـ خواتین می‌نمایند علی‌الصباح باز لاله‌حق‌دادخان‌همرکاب‌خانم سمت‌حمام روانه گردید ـ همین که خانم‌وارد شدیک‌اطاق‌داخل‌حمام که‌آنراتابه‌خانه می‌نامندهمه

لوازمات حمام راچیده‌بودند. خانم مشغول لباس‌کندن گردید ولی داده‌خیلی‌به‌هیجان‌بود که مبادا‌چیزی فراموش گلشن شده باشد. چنانچه او لسان‌دیدن‌را‌شروع نمود گلشن‌عرض کرد «داده جان‌شما‌یکساعت‌صبر بکنین هیچ چیز یادمه نرفته» همین‌گفته‌از بوقچه ها ـ سنگ‌پا ـ کیسه‌گل‌سرشو ـ لیف ـ صابون رو، ماست ـ کتیره ـ لنگ ـ قدیفه ـ سرخشکان ـ سیخ سر ـ سرمه ـ وسمه ـ حنا ـ سرخی ـ سفیده بدرآورد از ساعت هشت‌الی دو بجه‌ظهر ـ خانم‌باجمعیتش طوری‌حمام‌بود ـ درحمام‌چنان‌غلغله‌بود که گو یاگنبدفلک‌برقص آمده‌مخصوص خانم رابه سرپرستی داده ده نفر کنیز کان شست و شو می‌نمودند ـ و رسومات حمام تفصیلاً‌ادامیشد ـ قدری‌آب گرم‌به‌تاس گرفته‌گلشن بردوش خانم‌ریخت ـ یکبار خانم متغیر گردیده روخود را گردانید «سینه بریده کل کس ما کیان سرکت ـ آخر مه مره کباب کدی کباب شوی» ازسمت‌دیگراهلیه‌مستوفی بایید مشک کنیز که شغنی‌خود متغیرگشت «کنیز آخرچشم‌هایت‌گل کوری بفته اوگرم‌نیست زبان گوییم‌بندشد ـ دندان‌هایم از خنک کلی‌گک شد ـ الهی‌تو واری کنیز خارشتی قخکی رابخانه گبر و فرنگی درون‌نکنه‌از همه‌بلندتر آواز داده بود که‌میگفت «صبح بودشام‌شد ای‌چه‌طور ـ حمام است که‌خلاص نه‌میشه کاردارهاو تمام مردها ازگوشنگی مردن» خانم برسر یک تکه‌چرم بلغار نشسته برسر و پاها و دست هاحنابسته ـ گلچهره خانم‌را کیسه‌میکشیدو گلشن‌سنگ‌پامیکرد‌علی‌القیاس‌دیگر خواتین‌مشغول‌حمام ـ

و شست و شو بو دند - آخر الامر قریب ساعت دو ظهر خارج از حمام گر دیدند در طابه خانه طعام مکلف چیده بو دند که در آن زیادتره تر کباب که در کابل مشهور است و طباخ های کابلی در آن ید طولا دارند به نظر می آمد- قدری نگذشته که بی بی خوری جان غش کر دیک سر اسیمه گی غریب بر پاشد - عیال مستوفی است، که میگفت« داده جان یک زره ترشی بیارین که خاک بدانم هوائی که دیر شد حکیما میگن خوب نیست» داده عاجلتاً جواب داد خیر است اگلشن یک تکه ملی بیار که بسرش بمالم» بعدداده به دوزانو نشته بسنجیدگی که گویا خیلی حکیم حازق است گوش های خانم را انفت دهن میکردو بالامیکشید - تاآواز-تق- تق برخواست خانم چشم های خود را باز کرد.

شکر ایزد که هر انچیز که خاطر میخو است
اخر آمد ز پس پردهٔ تقدیر بیرون

امشب شب حنابندان است و این یوم است که بی بی خوری جان از مدت مدیدوعهدبعیدتمناوارزو داشت که شاید سلسله عمر ناپایدار نگسلد - و حیات مستعار وفاداری نماید - تا این آرزو بسر آید- حضرت کریم از کرم عمیم خود هیچ وقت بندگان ضعیت انبیان را محروم نسازد - زیرا که آن ذات قدیم همیشه رحیم است خانم قبل از ورود حضرات مهمان در تدارک کار بود- چنانچه از باعث کثرت کار خیلی خسته شده چلسیده بود- بعد از نصف النهار وقت

ورود حضرات مهمانان رسید - یک و دو وار دمی گردیدند بعض باعقارب و خویشان و چند نفر کنیز کان بعض بااطفال کوچک و خواتین مدعو و غیر مدعو اکثر یه با حضرات دلالان و زن هاخاکروب با جاروب ها بر دوش و مقنعه لاجوردی و گلنار و زرد و سبز داخل سرامیگردیدند . سازنده ها بانواختن و سرائیدن شروع نمودند محشر برپا گردید خانم بکمال نخوت بچهار سمت حضرات مهمان ها را بوضع خبر مقدم دست یار و - یاسر می بوسید. خیلی لباس های فاخره بحسب عمر خود پوشیده به آو از بنددستور العمل بخدام میداد. داده از کثرت کار مدهوش بود و از ش چنان نشسته که گویا ازتنگ چاه بابل برمی خاست قبل ازعصر تعین رستم«او را»بود اولالباس هاویگراشیا بمثل زیوروغیره که منجانب داما دجهت عروس تحفه میبر دندهمه را درخوانچه های چوبین بر سر انبارنقل حیلی و نخودی چیده در وسط سرا گذاشتندهمه خواتین را عیال مستوفی دعوت «اتن»(۱) نمود - همه گرد آمدند در وسط حلقه مادر گر کعلی جوش با دستهٔ خود دف ودائره مینواخت همه خواتین دست ها را بهم میزدندو به یك وضع مخصوص که از ایام قدیم رایج بود برقص در آمدند چنان رقص و سرود گرم شدو چنان گردو خاك از زمین بر خاست که فردوسی در شهنامه گفته :-

زسم ستوران در این پهن دشت
زمین شد شش و اسمان گشت هشت

---

(۱) اتن به زبان افغانی رقص ملی را میگوأیند .

به‌تدریج «اتن» نیز انجام پذیرفت و در اخرما درگرگعلی ازحضرت‌احدیت دوعا خیر را استدعانمود «الهی تخت‌و بخت امیر صاحب برقرار باشد شادی هابه سر برسه دلهای تان شادو خانه های تان اباد» بی‌بی خوری جان بجواب‌یك اشیرفی انعام دادو تشکر فرمود.

«مادرگرگعلی پروردگار تو راهم ازخانه‌محمد زائی کم‌نکنه غم‌اولادها یت‌نه‌بینی زن بنده بدین‌و دنیاخوار نشوی» داده نعره زد«ابی‌بی هاچادری کنین چپان هاو دولی هاامد» همه خوانین‌بر خواسته روانه گردیدند. بعض‌درچپان اکثر یه دردولی و زیاده تر براسپ هاو پیاده زن هارفاصه‌و فراشان خوانچه‌ها بر سر در جلو سرائیده و نواخته روانه بودند القصه این جمعیت قریب منزل سردار خیر الدین خان رسیدند وقت و رود خانم - عروس راو الـده اش و دیگر اقارب‌برسرسقف برده فهمانیدند که‌هروقت‌بی‌بی‌خوری‌جان‌و اردشود- به‌آواز بلنداسم‌خانم رابلاالقاب بگیرد - تاکه‌ستاره عروس‌بر و الده دامادتا- اخیر عمر غالب‌آید - لهاذابی‌بی‌شاه ناز بحسب هدایت وقت که جمعیت «او را» داخل شدند قدری سرما خورده زیاده حیادامن گیر گشته بـه آو ازضعیف سه- دفعه‌مخاطب‌گردید «صاحب‌سلطان - صاحب‌سلطان - صاحب‌سلطان» چون- خوری‌جان آواز عروس‌شر اشنید خـودرا بخاك انـداخته بـه‌تضرع و احسان منـدی بـه درگـاه حضرت بـاری میگفت و میگریست «الهی شکر است به‌درگاه‌تو که‌مه کم‌بخت‌روسیاه‌را امی‌قدر مهلت دادی که‌امی ارمان عاروسی

عبدالمنان از دلم برآمد» دیگه حضرات چون آواز عروس راشنیدند ـ دست خود
رادرگریبان خانم انداختند که چون حالاحضرت علی الاطلاق آرزو و تمناو را
بسرآورده البته مجیب الدعوات است هرچه دراین موقع ازدرگاه کبریائی
مسئلت نماید اجابت خواهد شد ـ معرکه عروسی برپا است که ناگاه از یمین
کنیز یک جام بزرگ لبریز از زعفران که مثل گل و تر کرده بودند مستجاب را
له عروس بسر و روی خانم ریخت که یعنی بی بی خوری جان به مقابله
عروسش رو زردو خجالت زده باشد ـ سفیدی و سرخی و زردی بهم آمیخته خانم
را بمثال پیل منقش بنظر میداد.

روی زردعاشقان و چهره گلگون یار
هردو را یکجا کنی رعناوزیبا میشود

این نمایشگاه عروسی رانباید نظر سرسری انداخت بلکه یک هر یک چیز را
بغور دید عروس را درحجله نشانیده چند نفر دختران باکره که دوست
ایام طفولیت بود ـ با او صحبت داشتند و درر ابسته تا کسی بجز ازمحدود چند
داخل نشوند ـ دیگر جمعیت مشغول سرود رقص بودند. عنقریب غروب است
تعجیل و تدارک زیاده تر به نظر می آمد ـ سایه بان رادروسطسراچه ایستاده کردند
تحت آن فرش فرا خور حال آن موقع افراشته دریک کنج رو به سمت
قبله چند دوشک رایکی برسر دیگر انداخته برای رسم آینه و

آیینه مصحف بوضع تخت تعیین نمودند تخت پوش شال کشمیری و متکه دیبا زنگوله هاطلا و پخته - چراغ هاچهار نوله اسانبر الاولین در تمام سرا روشن کردند آتش بازی رانیز تیار کردند - همینکه داماد و عروس برسر تخت بنشینند اتشبازی وغیره شروع شود و از سمت که جلوس داماد داخل میشد «پهلوان پنبه» (۱) «اناپری» (۲) و دیگر رسن باز هاو غیره و غیره بساط جشن و مسرت رابرپاداشتند الغرض شام شد داده و اهلیه مستوفی بطور پیشکار بی بی خوری جان بمثل سیماب درحرکت بودند - ازسمت دیگر کوکوجان والده ماجده عروس نیز درادای رسومات دقیقه فرونمی گذاشت چنانچه عروس را اول برسر زین بالای اسپ سوار کردند و بعد ازآن دو کبوتر سفیدرا ازشلوار عروس رها کردند که بطور شگون پرواز کند تا مدت العمر بامسرت و کامرانی همرکاب باشد بعدازآن چنانچه از آن بهتر ممکن نباشد عروس را ملبس نمودند علاوه از مقنع بنارسی نیز برسر عروس انداختند که سر و رو یکلی پوشانیده باشد - شیلان خیلی قبل ازوقت سروجه صرف شدتا که حضرات مهمانان جهت تماشای رسم آیینه و مصحف فارغ باشند که آواز

---

(۱) پهلوان پنبه یک نوع باز یگراست که آنرلباس پنبه می پوشانند. (۲) اناپری شبیه پری رادروقت عروسی می سازند شاید از زمانی که حکومت افغانستان تحت اهل هنود بود. این رسم جاری است .

دسته‌ما درگرگعلی دربین‌تمام‌جمعیت‌موج کرد - هی‌می نواخت‌و میسرائید .

باد اباد الهی مبارک بادا

ازشنیدن این ترانه همه‌دانستند که‌جلوس‌دامادو اردشد. اسفندچیان‌ـ بااسفنددان‌های مسی بااخگر زیاددرقابچی‌خانه‌منتظرداماد‌بودند‌ـ غلغله‌به‌اندازه‌بود که‌تمیز آواز هیچ کس‌نمیشدـ مشعل هارا‌ازهرسمت‌افروخته‌داماد‌ـ جبه‌دیـ باو زیرپوش‌ابره کشمیری و شلوارحریروشال کشمیری سبز برسر(بمثل یك تربوزبزرگ) کفش‌های‌زری درپاو کمربند مکلل به زمردوالماس و یك شال مشهور به‌خلیل‌خانی برمیان‌بسته و یك‌خنجر جوهر داردران زده و یك حلقهٔ انگشتری فیروزه در دست.بازوی‌راست داماد‌را والده ماجدش و بازوی‌چپ راعم‌معظم بزرگش سردارمحمدعمرخان گرفته داخل کردندـ همینکه‌داماد‌داخل‌شدخاله‌اش‌سرمه بچشم‌داماد کشیدو اهسته‌برسر تخت معینه نشانیدندـ خوانچه هاحنارا‌چیدندحنارا‌وتر کرده درخوانچه هاریخته بودندـ برسران نقل هارابه انـواع واقسام اشـکال مثل دائـره ومستطیل ومربع و مثلث ومسدس نصب کرده بودنـد بـه فاصله هـا مختلف گلها و درخت های کاغذی‌راغرس نموده چند خوانچه دیگر در آن قـولکهٔ موجوده همان موسوم و همان‌دیار راچیده بودندـ خلاصه دامادرانشانیده جلوس عروس‌شروع گردیدـ همینکه‌عروس قریب‌شد داماد‌به‌باعث‌اشارهٔ والده صاحبهٔ‌ماجده‌اش‌بر

خاست که یك بار والد عروس به غضب درامده رخساره‌اش ازقهر قرمز شده‌نعره‌مهیب زده‌داماد‌سگین راسیلی‌مزاداده بجانشانیده تاستارهٔدوخترش براو غالب ایدـ داماد مرده بدست‌زنده اسر را فوری‌بجاآورد‌عروس رابه تمکین بدست راست داماد نشانده رسم آیینه‌و مصحف رابجا آورده سردارعبدالمنان حلقهٔ انگشتر الماس که در دست داشت؛بدرآورده بعروس پوشانیده بعدان‌خوانچه حناوفوا که‌را که‌چیده‌بودند ناگهانی آوازداده رسید که«چور» مردم‌بمثل مورو ملخ جمع آمدنددرآن واحد خوانچه‌ها خالی‌گردیدـ دراین‌گیرودار گلهای‌کاغذی آتش‌گرفته کسی‌راامقعه‌وکسی‌راشلوارکسی رادست کسی‌راروسوخت.خواتین خیلی ازاین فال‌بدگرفتندـ که عروس سوگلی‌نخواهدشد. بلکه‌شایدبعدانقضاایام قلیل سردارعبدالمنان خان ازدواج ثانی خواهدکرد ـیوم‌ثانی‌مجلس‌نکاح‌بودکه بعد کش وگیرزیاد وطلا مبلغ یك لك روپیه نقدو زیورات وچهار پارچه‌ده رامهر قرارداده‌فرمودندو بعدازدعای‌مسنون‌این‌مجلس‌برخواست‌انشاالله‌درباب‌آینده سلوك‌خشو راباعروس‌خواهیم‌دید.

باب هفتم

مناقشهٔ خشو و عروس

بعد از انجام عروسی فرزند، خانم خسته گردیده خود را مستحق استراحت زیاد شمرد چنانچه تقریباً یك سال از کار و بار دست کشیده در گوشه عُزلت نشسته شب و روز اوقات را به عبادت میگذرانید و همه وقت بر زبان میراند که چون کار دنیا را سر انجام نموده و آفتاب عمر بنا غروب دارد مهاذا تدارك کوچ را چنان باید کرد تا در چار همان خجالت نشود که حضرت شیخ سعدی فرمود:

خجل آنکس که رفت و کار نساخت

کوس رحلت زدند و بار نساخت

خیلی به‌عبادت و تلاوت شعف‌داشت مگر باوجود این هم جو هر فطری چون چیز یست که :

باشیر اندرون‌شدو باجان‌بدر شود.

لهاذاخوری‌جان از این‌فقره که‌شاه نازخانم‌حال ملقب‌به‌شاه کوکو نزدفرزندش سردارعبدالمنان خان‌خیلی سوگلی و نیز صاحب اختیار بودو خوری جان که‌بر هر اعتبارخودراواجب الاحترم‌ومدار المهام‌میدانست به‌رعب‌و تحکم که‌داشت‌خلل زیاد واقع گردیده طبعا حسدمی‌برد- اگرچه حفظ مراتب‌را افضل‌شمردسکوت کامل راپیش نهادخود قرارداده‌مگر بازهم از هر نوع‌ظاهر بود که خیلی‌سرگرانی ورنجش‌نسبت‌به عروس خودمیداشت .

ازطالع‌شوم‌اهل‌اسلام مثل سائر اموراتماه رمضان المبارک‌که‌ازباعث‌پرخوری عوام‌الناس‌مریض میشود. لهاذادر این‌سال‌چون رمضان درتموس که موسوم‌هر گونه فواکه‌وغیره است . واقع‌گردیده و مرض‌وبا هم‌شدت‌داشت‌پس‌خانم‌راحفظ صحت اهل‌و بیتش‌خیلی دامن گیر خاطر بودچنانچه‌امر فرمود که«به‌جز ازماش‌پلو بی گوشت‌هر دو وقت چیزی‌دیگر صرف‌نشود .مبادا که‌معده مملو گردیده‌اختلاط‌باعث تولید مرض گردد و نیز اینکه چون خسته طبیعت ثانی گردیده بود موقع خیلی‌دلخواه‌بدست آمد.

تدارک‌افطار است که‌آوازموزون‌برخاست بی‌بی خوری جان‌آبدیده گردید. بعدازانجام‌بانگ‌چشم‌هارابسته دستهارابدعابرداشت که«الهی‌بروی جمیع‌اولیاو-

بزرگهای بلاآمده را رد کنی و از خیراتسر همه‌بنده‌هایت ای‌نام‌گم را از ای‌خانمان دور داشته‌باشی» و فاتحه کنان‌دستها رابرو کشیدبه‌یکدانه خرما که‌حاجی‌صاحب سرخ پلی بوضع تبرک که یعنی اینرا ازجنت البقیه آورده وفی الحقیقت بسه سه پول‌سیاه از بازارامرتسرخریده آورده بوداعطا نمود دستر خان افراشته‌شدو همه جمع آمدند شاه کوکوجان خیلی گرسنه بودماش پلو رادیده کنایه امیز بداده مخاطب شد «الهی شکر که ماش هم امسال ارزان‌است» یکبارخوری جان فرصت راغنیمت شمرده دشنام داد که «بی بی بانو- سرزانو- شویکت را بگو ازگو توروزه‌وامیکنه که حاضری و شیر سرغ جان آدم برت فرمایش بده ماراخوچاپ خوشوگیری بگون ماچسپیده ازخوب هم‌پگوییم بداست . اگر بازهم به‌یك بلا پیچیدی بازخواو نجاهم مه ملامت و تپلسار دوست‌ودوشمن‌میشم که‌خوشو بود به‌لج وعداوت کرد هنوز صاحب یك اولادنشدی ازدست توروزی‌دیدم که ازاسباق‌وصورتی‌هاندیدم الهی اگریك‌دواغلك ووسغنك به‌پست باشه مه کم بخت سرمه رابی پاکی کل می کنی »داده به‌نگاه منصفانه‌همه‌را ملاحظه فرموده گفت «اخرکم بخت یك دوست نداری هزارها دوشمن.صباح‌اسباقت بشنوه همی را به هزارهاقسم به‌گوش شویت مشنوانه مردم چه خواهد گفت

ه سال پوره نشده کاسه لولی هارااوبرد- آخرازخداوا یه کوسیا سرمردم میگیرین به زاری ها زارو میکوشین به خواری ها خواربه میانه هم کاشکی

یك گپ میبود. خانم جواب داد. «الهی دست قلم زن بشکنه ا وروز خداچپه وسر نگون سیکد که‌ای ول پران در پران به ای خانه می امدخدای رابگو که ای قسم چادر به خانه گبرو ترسادرون نکنه چه خاصاً مسلمان بچه مه‌را ازمه کند دنیا رایك انش کرده و مه کم بخت رابه سرش شانده ازقدم نحس‌ای‌است که یکسال شویم ای خانه راانکار کده» داده اسرار کرد «آمسلمان توچره ازخدای خود نه میدانی دردم ازخداو گله‌ام ازهمسایه» شاه کوکوسکوت زار زار میگریست اخرداده دستش را گرفته تسلی و تشفی نموده بردو این بساط را بهم زد. شاه کوکو خیلی چشم هایش اما سیده بود که شوهرش سردار عبدالمنان خان واردشد «چه ره دوختر کاکا چرا چره» «هیچ خیاطی کدم سرم درد میکند» «نه والله چیزی گپ است. بوبویم چیزی گفته«قلم اینجا رسید وسر بشکست»

خانم دست هارا حمایل گردن شوهر نموده خیلی اکچه سیز دو میگیریست که گویا:

ازمامپرس کاتش دل درچه غایت است

ازاب دیده پرس که اوتر جمان ماست

سردار عبد المنان خان متغیر شده گفت خدا مرا زده بود که گپ بابه جان خود نشنیدم وجدانشدم خود:

گرهمین مکتب است وهمین ملا
کارطفلان تمام خواهد شد

در این گیرودار گلعذار کنیزك که خیلی خوش گل بود افتابه‌اب طهارت رااز عقب بی‌بی خوری جان به‌بام میبرد و این‌داستان‌را یك یك بلکه بر این افزوده بخانم اطلاع داد لهاذا حسدبه انتقام مبدل گردید.

روزی چون سردار عبدالمنان خان همرکاب ذات ملوکانه بسه سمت پری دره رفته بوداسپش رسیده مشارالیه از پشتش او فتیده خیلی صدمه بااو رسیدلها ذا بحکم همایونی درچپان او را به منزل رسانیدند ـ کسی راتوقع این نبود که سردارموصوف قبل از یکماه برگردد ـ قابچی دفعتاً اواز کرد که «سردارخورد را بیایین ببرپین » همین راشنیده بی‌بی خوری جان بمثل اهو باوجود کبرسن از جابرجسته پاهای برهنه شتافت و ازسمت دیگر شاه کوکو ـ و داده سردار موصوف رابعضی ملازمان محرم اندرون آوردند خیلی ناتوان و ازضرب او ـ فتیدن‌ازدرد کمر و پاها خودخیلی‌شاکی بود ـ خوری‌جان‌سه دفعه دورفرزند گشته گریست « ا . بچیم چه‌خاك رابر سرمه کدی » سردار نوجوان پاسخ ـ داد . « شکر است که بخیر گذشت » داده حکم داد « اخرریش شماواری‌نوکر هاکل شوه مسلمانی خوهست همو پدرش‌راخبر کنین » مختصر حکیم هارا ـ جمع آوردند اتفاق رای برهمین شدکه عماله نموده فوراً اوستاد مولو حلبی

سازساکن کوچه کمانگرها که مردی‌است‌سالخورده و تجربه کارودرشکسته بندی‌یدطولادارد خواسته‌ازاومعالجه باید نمود چنانچه مرد مذکور آمده قدری سومیایی خورانیده گرم‌بندی‌وغیره نمود- چندروز که‌سردارعبدالمنان خان بهترشد و خاطر والدین جمع گردید ومگر هنوزقابل این‌نشده بود که بخدمت‌خودمشغول شودشب باوالدهٔ خود صحبت میداشت بطور خوش‌طبعی مذاکره نمود « بوبوابی دوختر کاکایم هیچ والله ازمه‌خبر هم ندارد تمام‌وقت ناجوری‌مه‌به سر داده جم میشه » خوری‌جان تبسم کرده‌گفت « هان- بچیم‌اطورزن هاراهم کس‌زن میگه وقتیکه مه‌به سن‌زن‌تو بودم کوه‌را کاه- میکدم » سردارعبدالمنان خان‌دریافت که آسمان ابر آلوداست خاست‌استمزاج کامل نماید « حالی چیزی که هست هست وچیزی که شده شده دگه‌حالی چه شوه »«بچیم اگر مه راستی رابگویم یک وقت نه یکوقت‌بدت‌خواهد آمد که مادرم‌چیزی مطلب‌داشت اگرنه مردبه کسی خوب باشه باید باشه چه‌غرض مه هرکس‌را به لحاظ‌تو میشناسم‌واگر نه‌پای توخاک پدانم به‌میانه‌نباشه‌نه‌مه کس رامیشناشسم نه کس‌مرا » سردارا صرارنمود « شمارابخدا بگوئین» - بچیم‌مره نمی مانی‌بازدن گندهٔ مراوامیکنی » چره گلغذ ار کنیز چاغ چله‌جوان

وجهان درگنه همی رابخدمتت نمی‌اندازی صورتـی نمی کنی ـ زن تـو روی خـود از که بالاتر شسته مگر ماسیال نبودیم » شـب گذشته ـ فـردا بـوقت ناشتا همین‌داستان راسردار عبدالمنان خان‌نزداهلیهٔ خود بشوخی بازگفت‌خانم کـوچک خیلی‌متغیر شد لهذا (بعدازایـن ولقحات یکـ‌بهزار نایرهٔ‌خصومتـ و ضـدیت جـا نبین شعله ورگـردید . چـنانچـه تاا خـیر العمر همین آش ـ درهمین کاسه بود .

باب هشتم

فوت سردار شمس الدین خان

هر آنکه زاده به ناچار بایدش نوشید　　ز جام دهر می کل من علیها فان

انسان ضعیف البنیان را باو جود که سفر اخرت یقیناً درپیش است و هیچ کس را

اندرین ره جز رباط تنگ دیگر چاره نیست

مگر صانع قدیم غفلت و نخوت را چنان به این جسم خاکی مشغول فرموده که گویا سر پنجه تقدیر معدوم و همه چیز منحصر به تدبیر انسانی است که هرگاه بیمار نیم بسمل هم باشد - باز هم امیدواری همین دارد که یقیناً به علاج فلان طبیب رو به صحت خواهد شد ولی ازآیهٔ کریمه :

اذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعتا و لا یستقدمون

چشم پوشیده و پنبه غفلت در گوش گر دیده حقیقت تالحظه کی فی الحقیقت عریان و به حالت حقیقت ظاهر نشود بمثل اطفال مشغول بساطبی ثبات این دهر فانی است. که ناگاه گربهٔ اجل از کمین بر جسته این قفس عنصری را بسر پنجهٔ جفا در یده قصد صید جان ناتوان طوطی اروح می نماید و در طرفة العین این همه ساز و سامان حیات را تاابد از انظار مفقود می سازد. همین حال و همین احوال هم اغوش سردار شمس الدین خان بود که مرض او را بکلی مغلوب نموده و بر بستر مرگ اوفتیده ولی چه خودش و چه اطفالش باوجود که مشار الیه نود و پنج سال عمر داشت باز هم مستدعی از الطاف حضرت شافی حقیقی و مطمئن از معالجه میرزا عبدالباقی خان حکیم باشی چنان بودند که صحت کامل و عاجل به سردار سالخورده میسر اید مگر قانون قدرت از ازل چنان تشکیل داده شده که بلا هیچ استثنا شب و روز تاابد به یك ضبط و ربط جاری است و فرائض منصبی خود را که منجانب ذات لایزال الهی به او تفویض شده است بطور سر انجام میدهد که خوشنودی یا رنج کسی در فیصله اش سرمو خلل نیارد. و مداخله احدي را در کار خود روا ندارد:

قضا دیگر نشود گر هزار ناله و آه　　　بشکر یا شکایت بر اید ز دهنی

یوم سه شنبه ۳ شعبان المکرم اگر چه شب گذشت را سردار بیمار بهتر و به استراحت تر نسبتا گزرانده بود. چنانچه پرهیزانه را به اشتهاو رغبت طلبیده تناول فرمود. مگر بعد صرف طعام دفعتاً اکچه زدن شروع شد. چنانچه گفته اند که الفواق یدل علی الفراق.

اثار سکرات هویدا گردید اضطراب زیاد به اهل بیت مشاهده میشد اخر الامر خوری‌جان به فرزند خود مخاطب شد« بچیم قربانت شوم چراخودرا بازی می تی همو حافظ جی صاحب که پیش پدرت مرید است ادم بدو ان که یاره یاسین بخانه که خدا بسر ش اسان کنه» بعد از یکساعت وربع حافظ عبدالرشید ساکن قلعه قاضی المعروف به حافظجی صاحب وارد گردید سردار شمس الدین خان راحالتش آن به آن بدتر شده میرفت . چنانچه خوری‌جان بستر خواب شوهر را بحسب خیالات باطل پرستی از پلنگ بر داشته بر زمین افراشت وسردار را در وسط خانه برسرآن خوابانیدند ـ وقتی که حافظجی صاحب داخل شد سردار موصوف چشم هارا باز کرده معرض گردید «حافظجی صاحب دست خودرا بتین که وقت اخر است ماچ(۱) کنم و مره بو بخشین» حافظجی صاحب جواب داد« بچی(۲) خدای استا باندي رحم و کی» اینک گفته بخواندن سوره یاسین شروع نمود. یك بار غریوند به عظیم برخاست خوری جان جیق کشید « اه سردار بمرم چه خاک بسرم کدي کاشکه کور میشدم و توره به ای حال نمی دیدم» شاه کوکو پیروي نموده یخه رادرید که «امسر دار بابا بلایت بسرم» از سمت دیگر دختر خان وداده به سیلی چنان برروخویش میزدند وهمان آو از بر میخاست که گازران جامهٔ ناپاك رابه سنگ میزنند. از دیگر کنیز کان سو کندن و مقنعه دریدن را شروع کردند ـ غرض همانطور ماتم برپاگردید که در تیکه ها درماه محرم

---

(۱) یعنی بوسیدن

(۲) به زبان افغانی یعنی فرزندخداوند برشمار حم کند.

دیده میشود. وسردار شمس الدین خان وقت نگذشت که جان به جانانسپرد- غریو و شیون زیاده تر گردید مخلص سردار و الاتبار رابعد از تجهیز و تکفین به عاشقان و عارفان مدفون نمودند- همینکه همه امراو دیگر اشخاص که باجنازه رفته بودند برگشتند- فاتحه مردانه بر سر پرستی سردار عبدالمنان خان وسوک زنانه به سر پرستی بی بی خوری جان شروع گردید. خوری جان اینقدر جیق کشید که هیچ آواز ش باوجود که سعی بلیغ مینمود که با هر یك از خواتین جداگانه بگرید بر نمی خواست الااینکه گاه گاه بگوش میرسید که در بین گریه میگفت که «ابادار جان مه ره از خود پیش نکدی» و دیگر جمعیت در اخر هر یك گریه تسلی میداند «حالی چه میکنی هرچه که شد شدد و عای سر بچیت کو خداچراغش را روشن داشته باشه» همین گریه تاسه روز میتواند جاري بود چنانچه بحسب قاعده مروجه هر یك خانم جداجدا وارد شده رو بروي خانم نشسته و رو پوشیده دست در گردن او بخته میگریست- و در بین گریه هر کسی مصیبت ذات خود را یاد میکرد و بس- این حرکت خلاف شرع و انسانیت رادر افغانستان فاتحه اسم گذاشته اند. قدر که وقفه حاصل می آمد دیگر خواتین بسر گوشی و غیبت و بدگوئی و نکته چینی وحکایت شخصی و غیره و غیره اشتغال میفرمودند- تادم که دیگر مهمان وارد میگردید باز گریه ومعرکه بر پامیگردید- گفته اند که «مرگ یاران جشن انبوه» همین جشن در افغانستان روزمره دیده میشود- شخص مصیبت زده را اهیچ فرصت از مهمانی داري میسر نمی آید که ان بدبخت قدري بیاساید - که جهت فلاح و بهتري امورات اینده بسنجد بلکه

بمواو یز اناست که‌شیلان‌بایدمکلف باشد زیادبگرید - تاسور دایر ادنشود -
که‌بگویند که‌خصیصی بودو یاغریرمرحوم یامرحومه‌رابمرگش‌مسرور شده !
اکثریه‌خواتین‌ازطعام دست می‌کشیدند وبی‌بی خوري‌جان میدانست مگر
باز هم‌به‌طوراخلاقی استفسار می‌نمود و همین‌یکجواب رامی‌شنید که« بندپخته
دارم»اکثرخواتین که دارای«بندپخته»یعنی یکنوع تعویذ که‌از«حافظجی»یا
«حاجی»یافلان‌یافلان(صاحب)جهت اولادگرفته‌بودنداز منزل‌خودشان خورـ
اک‌هاخیلی‌لذیذمی امدانردراوطاق هاتاریك به‌تخلیه بایك یادودوستان‌و
محبان صرف می‌فرمودندو بی‌بی خوری‌جان ازاین‌امرمطلع‌بودو میدانست که
باعشش‌چیست- یوم‌سوم که‌انرا«گلیم‌جمعی»می‌خواندفاتحه‌انجام‌پذیرفت‌و یوم
دهم‌فوت سردارشمس‌الدین‌خان ، اهلیه سرارخیرالدین خان درجای خودمجلس
(وسرشویان) راتعیین‌فرمودند چنانچه بی‌بی‌خوری‌جان مصیبت‌زده‌را اول‌در
حمام شست وشونموده بعدآن قدری‌گریه وماتم نموده ،بعدازصرف شیلان‌اهلیه
سردارخیرالدین‌خان لباس‌های‌فاخره حسب‌الموقع به‌خوری‌جان پیش‌کش‌نمود
- بعد ازاین تا الی یك سال مکمل شب ها جمعه - و به‌یوم‌چهلم - و شب‌های
عیدین‌و دهم شوال‌المکرم کم و بیش فاتحه داری و ماتم و خیرات‌و قران‌خوانی
و غیره‌میشدو بعدازآن سوگ‌ختم شد.

بـــــاب نـــهـــم

- رفتن بی بی خوری جان به حج وفوتش -

خو ری جان تهیه سفر بیت الله و شرف زیارت مر قدمنو ره مطهره حضرت نبی الأمین و شافع المظلمین را از مدتی فر مو د ـ حال به صلاح سر دار عبدالمنان خان پسر عز یز ش سامان سفر را ساز کر ده یو م شنبه ۸ شو ال المکر م را جهت حر کت از کابل به سمت پشاو ر تعین فر مو دند ـ که از آنجا بـه سو اری ریل بـه بندر معمو رهٔ بمبئی و از آنجا به جهاز ر هسپار حج شو ند ـ یک هفته پیش از مر اجعت هر یک جهت الو ادع می آمدند کسی کلاچه کسی چند کله قند بعضی نقل وحلو یات وغیر ه وغیره بطور « سر راهی » پیش می کشیدند بعد چند ساعت الوداع گفته برمیگشتند . بام داد خو ری جان بعد از عبادت همه اهل و بیت و اشخاص که با او به سفر نمی رفتند خو انده جا اجدا الو داع گفته و و صیت خو د را بفر ز ند دلبند نمو ده و در اخیر سر و رو یش را بوسیده خیلی گریست و از این واقعه حضرات ناظرین را هم رقت زیاد دست داد .

شب رفتن است عر فی به ر و خش چر مه نظر کن

که امید باز گشتن کس از ین سفر ندار د

بعداز آن قرآن رابسرداشته خانم دوعای خیر درحق همه فرموده و از تحت قرآن که در سجاده پیچیده یه قابچی خانه او یخته بودند بر آمدو «بسم الله» گویان روانه گردید ـ فوراً شاه کوکو یک قدح آب که بدست داشت توضیح یمن نیک که یعنی. بسفر کردنت مبارک باد ـ بسلامت روی و بازایی

از عقبش ریخت موزن باذك زدبه اجازه ذات شاهانه سردار عبدالمنان خان باوالدهٔ محترمه خود سرمنزل همر کابه بود. بعد از مکر رالوداعی برگشت بی بی خوری جان منزل به منزل طی سراحل نموده یوم پانزدهم داخل شهر پشاور گردید منزل خیلی خوب که مال ارباب رحیم دادخان بوددر ان فروداند ـ عصر داده بادست مال بزرگ وارد گردید و رو بسمت خانم کرده گفت آما در «الهی او ندوستانش چپه شوه همراه ای سیو یش یك رو پیه دادم اینه همی قدر لاله خودش ازبازار رفته اورد که کوربه نواسه خودبته» ـ «داده جان تو خوواکو بی بینم که چیس» خوری جان استدعا نمود «وی اداده جان الهی همی رابگو که کافر را به ای ملك دال خورها درون نکنه همی دراز دراز چیس که مثل بانجان اما رنگش سرخ قربانت شوم د رگرفته را ایله میگن یاکیله به عمر بابی خود اطورنام نشنیده بودم» گلچهره کیله را ازجهالت خربوزه تصور نموده چاقو و سینی راحاضر کرد بازخانم متعجب شد« اداده جان تو دانی و خدا می بینی میانیش مثل سسکه سه خو والله اگه بدان بزنم نه که که یك بلای دیگه برسرم بیایه ـ ای کیله نیس خیله (۱) اس»

---

(۱) خیله به اصطلاح زنانهٔ افغانسان یعنی احمق .

ادادهجان‌چادری‌بکنین و سالهارابکشین که‌شکنم هااسده وقت سگذره اواز لاله‌حقدادخان بگوش رسید ـ وقت نگذشت که برسر استیشن همه حاضرآمدند لاله است که‌سراسیمه هرطرفـسیدو یده و از هرکس‌استفسار می‌نمود ـ « بابو صاحب تکس‌خانه ده کجااست » ازحسن‌اتفاق شخصی کابلی محمدرضانام‌لاله‌راراه نمونی نموده‌ازاین ورطه‌جهالت وناواقفی رهانید درعرض‌راه خانم خیلی‌متوهش‌بود که‌ریل‌چرابه‌این سرعت میرود. مباداصدمه بوقوع‌آید وباربار تحسین میفرمود « بخدا ای کباب‌شده‌فرنگی هاجادوگراستن وطلسمات‌حضرت سلیمان رااین‌خبرشدن ـ وی داده بااستیشن آمد پرده‌هارا پیش کلکین چه پیش کوگوروایمان‌خوداریم او نه‌یک‌جوان‌فرنگی خداروزی پدرومادرش‌بکنه‌اگرچه کافر هست فقط دورجان به عبدالمنان میمانه » « داده اپدیده شد » یوسیفه‌ها توزن هلاجی شوه چطوراز کس‌یک‌زره‌نمی شرسه همراه شوی خودچیزی کت پت‌بزبان خودمیکنه » « وی این‌هارا خودخدا شرمانده وشراب می خورن‌ـگوشت بدجناوررا می خورن ـ زهروزقوم شان شوه چه طوردل شان ورداشت میکنه بخدانکه‌همی که میان لیراست همرایش شراب‌گت کده باشن . ازاین‌هاشک نیس کافراستن چوچه های شان به‌بین کباب‌شون ـ یکذره نورونمک‌نداون‌ازیخ تراشیده‌و نمک‌نپاشیده مثل شیربرنج بی نمک ـ نورایمان به‌یک شان‌نیست. خداتیغ‌اسلام رابران داشته‌باشد

نو رسلمانی بکجاباشه » ازوقت مراجعت از پشاورتالی و رود بمبئی یک لمحه خانم باوجود که درریل نشسته بود برقه رااز سر بر نداشت که مباداچشم کسی به او او فتد و ازین واقعه خلل در ایمان آید.

بعدچندیوم توقف در کاروان سرائی حجاج که جای خیلی متعفن و حقیر است و لاله حقداد خان همان رابخیال خودنسبت به همه هوتل هاعالیشان بمبئی موزون تر و بهتر دانسته بود جهاز بنای حرکت رابسمت جده نمود ـ لاله دربا زار رفته همه اشیای خوردن و آشامیدن و غیره خصوصا اچار که بخیال اهل افغانستان دوران سرـ که درسفر دریا عارض میگردد آنرا دافع است مرتبان ها را مملو نموده با دیگر حمال ها روا نه بوری بندرگردید خانم هر چیز رامی بیند هواست که .

آنچه می بینم به بیدار یست یارب یا بخواب

الفرض بعد ا زادای فرض حج وشرف گردیدن مزار فیض آثار خاتم المرـ سلین خانم عنان رابسوی وطن مالوف گردانید که ناگاه درعرض راه جده تب معرقه رامبتلا گردید مشب سوم داعی اجل رالبیک گفته بدرود جهان نمود ـ لاله و داده و دیگر جمعیت راخیلی حزن و عشرت از این واقعه دست داد. خانم رادرجده سپرد خاک ها ک گردانیده همه متعباقی بابال شکسته گریان و نالان روانه سمت بمبئی و از

آنجابه‌پشاور و اخیر وارد کابل گردیدند . سردار عبدالمنان خان‌راازفوت والده ماجده‌اش خیلی رقت و اندوه‌دست‌داده ـ سه روزفاتحه اسلامی راادانموده رضابه قضاالهی داده‌صبر وسکوت‌راپیش نهاد خودنمود .

رضا بـــداده بـده وازجبین گره بکشا
کـه‌برمن‌و تـو دراختـیارنکشو دست.

داستان عشق و طن به صو رت تیاتر ۱

نگارش آقای مرتضی احمدخان محمد زایی

ترجمه با مختصر تصرف : ع . نبی

جشن استقلال در بولیویا.

جشن استقلال در بولیو یا

قسمت اول

ملازم از الماری ادویه، یک بوتل خورد شیشه یی را میکشد بر میز آقای خود میگذارد. آقایش دان سینکو دی هو اشنا، رکن مجلس ملی جمهوریه بولیویا ، طرف بوتل می بیند و بر ورقه یی که بر بوتل چسپیده است، الفاظ « احمدگل کونین پودر » را میخواند.

از خواندن الفاظ نوشته ، این شخص بزرگ و مقتدر مجلس ملی مملکت که در عین حال رئیس یکی از احزاب بزرگ سیاسی است، متغیر میشود و عصبانی به یک تشنج محسوس مبتلا میگردد. و سیمایش نشان میدهد که از خواندن این کلمات به احساساتش صدمهٔ بزرگی وارد آورده است که نمیتواند با هیچ نوع تحمل نماید.

بایك صدای خشمناك ملازم خود را فریاد میکند. خادم حاضر میشود.
آقا میگوید:

«بگیر این شیشهٔ ملعون را از نظرمن دورکن. ازاین کارخانه هر اندازه ادویه درالماری موجود است، همه را تلف کن.»

ملازم از کلمات خشماگین آقایش به خود میلرزد وبا کمال سکون بوتل را برداشته، یک بوتل از «هربرت کونین پلیز» برای آقای خود میآورد دان سینکودی هواشنادو گولی پنج کرینی از بوتل کشیده صرف میکند ـ سپس به کار خودمشغول میشود.

ملازم از این تغییر ناگهانی آقایش متحیر میشود. زیرامیداند که کونین کارخانهٔ احمدگل بهترین وعمده ترین کونین های امریکاست. پس چه واقع شده؟ امانمیداند که این تغییر و خشم ناشی ازخرابی کونین نیست. بل اثر شعلهٔ عشقی است که درا عماق قلب آقایش مشتعل است. سبب این تغییر دهی، چهرهٔ زیبای «ساری سینا» یک دختر قشنگ روستایی است که چشمان جذاب و مشتعل و موهای عنبر سر طلایی رنگ او درنظر آقایش جلوه کرده و اورا به عالم رویا کشانیده است.

احمدگل: کسی که نام او روی بوتل نقش است یک تاجر بزرگ بولیویاست. احمدگل، ازافراد ملتی است که روحیات زنده و پرشورآنان به اوشان گاهی اجازهٔ استراحه نداده است. احمدگل افغان است و روحیات زندهٔ افغانها

به دنیا روشن است. افغان یعنی همان ملت دلیر شجاع و با اراده یی که در طول و عرض این کرهٔ خاکی در تلاش کار و زحمت منتشر اند در دنیا ،مملکتی نیست که افراد کارگر یاتاجر این ملت زندهٔ عمل دوست باگردنهای بلند و افتخارشان درآن موجود نباشد. دهات هند است یابا زارهای بمبایی و کلکته یافابریکه ها ی اسلحهٔ آلمانی یامزارع جزایر شرق الهند یاصحراهای وسیع استرالیا یاجنگلها ی مشجر امریکا ،هرجاباشد، افغانهای قوی هیکل و با غیرت باسینه‌های فراخ و چهره های ملیح و عصاب قوی و موهای دراز آویخته ، موجوداست. گاهی بابیل ها و کدالها ی بزرگ شان دیوارهای همچو البرز را به‌سر میرسانند . گاه دوکانهای اودیهٔ هنگ وثعلب بازمیکنند . گاه مغازه های اسلحه فروشی شان ، یعنی به همان چیزی که روحشان علاقمند است ، چشم ها را خیره میکند . گاه درفابریکه‌ها کارمیکنند. ودرهر گوشه دنیا باشد باهمان اخلاق شریف وجوش افغانیت متخلق و با اخلاق نیکوی خود ، آن مملکت را ازخود میدانند و با پشتکار و نیروی بازوی خود زنده گانی میکنند برزور بازو و نفس خویش اعتماد دارند . همین طرز زنده گانی شریف آنهاست که همهٔ دنیا به آیندهٔ باعظمت شان معترف است.

احمدگل یک جوان زیبا و ازآن طبقهٔ عمل اوست ، افغان است که معتقد « هر ملک ملک ماست که ملک خدای ماست .

احمدگل از مدتها ست که درممکت غرب امر ارحیات نموده و یک اندازه درطرز معاشرتش مختصر تغییری راه یافته‌است. احمدگل لباس اروپایی میپوشد برسر کلاه آفتابگیر و زنخ تراشیده دارد. احمدگل مالک یک فابریکه بزرگ کونین سازی دربولیویاست. کونین فابریک احمد گل درسر تاسر امریکاو ممالک‌سایره آن قدرمعروف‌ومقبول‌است که‌هیچ‌خانه از این دوای صحت بخش فابریک او خالی نیست.

طلیعهٔ تجارت احمدگل درآسمان بخشش میدرخشد. سرمایه یی که دارد وسا فیوماً درترقی است. درکوهستان بولیویایک جنگل درخت سنکونار (درختی است که از آن سفوف کونین میسازند) اجاره گرفته است. دراین جنگل به صدها مزدور مشغول کاروکندن پوست این درخت صحت بخش اندو همه روزه مقدار زیادی از پوست آن درکارخانه احمدگل دادمیشود که از آن کونین میسازند. درکارخانه احمدگل یک عده متخصصین کیمیا وداکتران امریکی اجیر ومشغول کاراند.

قسمت دوم

دان مینکودی هو اشنا، دراتاق خود روی صندلی راحتی نشسته، یک ورقهٔ مکتوب را مکرر میخواند و هرمرتبه برافروخته میشود. این مکتوب ازهمان دختر جوان وقشنگ روستایی است که طلعتی چون ماه و رخساره

های گلابی و مو های نیمرنگ طلایی وچشمهای آبی ونگاه های شوخ و بیبا ک او نه تنها قلب دان سینکورا بـه تپش آورده ، بلکه در اعماق روی آن جوان غریب ، و آن افغان پرشور نیز انعکاس کرده و روح او را به بهشور آورده ، درقلب صاف او شعلهٔ عشقی برافروخته بود .

مکتوبی که هر آن روح دان سینکو را اذیت میکند ، مکتوب ماری سیناست و او به دان سینکو نوشته است.

«من میخواهم بساط تعشق تو را ازجلو نظر درنوردم . تودرنظرم موقعیت بزرگتری داری .من اقدامات مهم ملی تو را تقدیر میکنم . ولی متأسفانه احساسات من اجازه نمیدهد خودم را بازیچهٔ عشق قرارد هم ومن هم که پیش احساسات خود مجبور ومطیعم ولهذا توسخن میتوانی بامن رابطهٔ دوستی داشته باشی. درمکاتب وصحبت هابیشتر منتظر نیستم از تو یک کلمه ازداستان تعشق تو که مدت هاست گوش مرا پر کرده ای بشنوم .(صادقهٔ شما ماری سینا »[۱]

دان سینکو این مکتوب را مکرر میخواند وچون ماریه خود میپیچید میداند این مکتوب ریخته احساسات رقیبانه یی است که دراین فاجعه بااو طرف یابه اصطلاح رقیب واقع شده وبلاخره نرد عشق را هم ازاو برده است .

دان سینکو میداند این رقیب او احمد گل است و لهذا تمام حسیات و عواطف غضبنا ک دان سینکو متوجه اوست. اما غافل است از اینکه ماری سینا یک دختر شریف است و به احمدگل عشق مقدس و بی آلایشی دارد و ممکن نیست دلی که به او سپرده، پس بگیرد، علاوه که هرجایی نیست.

دان سینکو به پا ایستاده باخود چیزی میگوید و بلاخره از اتاق خارج میشود. دان سینکو خیلی متفکر است و در راه تمام افکار او متوجه ماری سیناست.

دان سینکو فکر میکند، چگونه خواهد توانست ماری سینا را ازاین افغان غریب منصرف سازد و عاقبت باخود قرار میدهد.

«من ازاین اجنبی مجهول الحال انتقام میگرم و مجال نخواهم داد یک دختر قشنگ وطن من صید دام عشق یک اجنبی بشود. من این مرد افغان را از این مملکت تبعید میکنم تا در بولیو یا هیچ علاقه یی نداشته باشد. من ماری سینا را به تمام معنی دوست دارم. حسیات ملی من هم مقتضی است یک دختر قشنگ وطنم را که طبیعت بهترین مواهب خود را به او اعطا کرده از آغوش یک اجنبی بکشم. یاخود بین این هر دو واقع شوم یا این هر دو را آنقدر از هم دور سازم که نتوانند به هم برسند و بلاخره از هم فراموش شوند.

قسمت سوم

دان‌سینگو مجدد [آ] وارد اتاق میشود و پشت میز نشسته بایک عالم خشم و غضب به احمدگل مینو یسد:

« احمدگل: یا از صحبت ماری سینا باز آی یا با من مبارزهٔ دو یل را قبول نما تا معین شود که کدام ما اهلیت عشق ماری‌سینا را داریم. »

دان‌سینگو مکتوب را نوشته و به احمدگل میفرستد. احمدگل خوانده و با کمال بی‌اعتنایی محض تاریخ روی آن ورقه نوشته و به دان‌سینکو میفرستد.

دان‌سینگو واحمدگل بر وقت معین در یک چمن باغ بلدیهٔ لاپاز (پایتخت بولیویا) میرسند سه نفر منصف بیطرف نیز برای اصدار حکم از عدلیه لاپاز حاضر شده‌اند. احمد گل و دان سینکو حسب معمول در مقابل شان ایستاده و اظهار میل برای مبارزه کرده و بلاخره میگویند:

« ظفر با کسی است که بیشتر در عشق ماری سیناصادق است. »

احمدگل و دان سینگو با هم‌دست داده دو طپانچه از رفقای خود به‌دست‌گرفته. احمدگل با کمال بیفکری و قلب استوار مواجهه حریف ایستاده است. تماشاچیان متحیر اند این مرد دلیر چرا از مرگ هیچ خوف ندارد. بشره اش کمال متانت را نشان میدهد و چنان مینماید که این واقعه پیش او هیچ اهمیت ندارد. در مقابل، مرد امریکی چنان مینماید که به یک امر مهم حاضر شده و حسیاتش را به کلی باخته است.

ناگهان دو طپانچه صدا میکند . صدای مهیبی در فضای باغ پیچیده ، به گوش حاضرین انعکاس میکند. دان‌سینکو مجروح شده بر زمین غلتیده است. کس‌جانب او دویده، اطراف‌او را احاطه میکنند . ولی نخستین کسی که دان سینکو رادرآغوش گرفته، حریف‌او ،احمد گل است که‌فوری پیراهن خودرا پاره کرده‌ویک‌تکه‌ازآن‌گرفته، ... همی‌راکه داکتر بر زخم مجروح‌میگذارد، روی‌آن‌همو ار میکند. گلوله به بازوی دان سینکو اصابت کرده است.

احمد گل به‌مجروح میگوید:

« عزیزم‌من‌نخواسته بودم‌تو از دست‌من مجروح‌شوی. من‌صدقاکوشیدم گلوله‌من‌ازتو دورشود ومن‌اززحمت‌تو خیلی متاسفم. »

فی‌الواقع احمدگل‌از نقطهٔ‌مزایاو صفات‌نوع پرستانهٔ افغانیت‌خودنخواسته‌بود سبب زحمت دان سینکو شود حاضر شدنش به مبارزه‌هم ناشی‌ازناشجاعت‌فطری او بود. دان سینکو رادرکالسکه‌انداخته به‌منزلش بردند

قسمت چهارم

دان‌سینکو صحت‌یافته‌است. بعداز این‌مبارزه که‌حق‌نداشت‌در علایق احمدگل و ماری‌سیناسداخله نماید . اما عاطفه‌انتقام و بلهوسی او را بیشتر مشتعل ساخته است.واکنون درصدد داست تا احمدگل‌را اذیت‌نماید.

پس ازانقضای چندروز،پیشنهادی بـه مجلس ملی بـولیویا تقدیم میکند .

از روی این پیشنهاد دان سینکو، قانون ذیل از مجلس صادر میشود :

« بر حسب ضرو ریات اقتصادی و موافق به اقتضاآت اجتماعی مملکت، مجلس ملی به حکومت حق میدهد که در ظرف سه ماه، شرقی های اجنبی را که دولت متبوع شان تاکنون بامملکت مامناسبات سیاسی ندارد، از بولیویا تبعید نماید .»

روز دیگر حکومت بولیویا اعلان ذیل را شایع مینماید. :

« اجنبی هایی که در خاک بولیویا سکنا دارند اگر در ظرف سه ماه تذکرهٔ تابعیت خود را از یکی از سفرا و قونسلهایی که در خاک بولیویا مقیم اند، تقدیم نکند، بایستی از خاک بولیویا خارج شوند . و اگر خودشان خارج نشوند پولیس مملکت او شان را جبراً اخراج کرده همهٔ هستی شان ضبط میشود .»

احمدگل از روز نشر این اعلان تادو ماه و نیم دیگر خودش را برای مسافرت به مملکت برازیل حاضر ساخته است پولی که در بانک مملکت داشت، تحصیل کرده و به بانک بین المللی سپرده فابریک خودش را در معرض هراج گذاشت. اجازهٔ جنگل سنکونار را به نام یکی از ملازمین المانی خودش عوض کردو حاضر شد برای همیشه بولیویای مألوف خود را وداع نماید .

اکنون یک هفته از موعد باقی است. شام همین روز مقرر است پیعانهٔ فابریک را امضا نماید و تاریخ عزیمت خود را سه روز بعد تعیین کرده است . یک جمعیت بزرگ از افغانهای تاجر و کارگر لاپاز مانند احمد گل از بولیویا رخت سفر

بسته اندو به ریاست احمدگل خان یک قافله پنجصد نفری حاضر سفر است . این قافله از چندروز است در کارخانهٔ احمدگل اقامت دارند .

احمدگل در یکی از هوتلهای مجلل بهاری لاپاز که در یک پارک باشکوهی واقع است برای آخرین وداع محبوبهٔ عزیزش ، ماری سینا عصریهٔ ترتیب داده و آن ملکه حسن و رب النوع وفا را دعوت کرده است.

احمدگل تاکنون به آن ملکه حسیاتش اظهار نکرده که مجبور به مسافرت شده است احمدگل میخواست در این روز اخیر بهترین یادگارهای عاشقانه اش را به محبوب خود بسپارد و از آخرین نگاههای محبوب خاطره های عشق انگیزی برای ایدر قلب پر شور خود گرفته باشد .

ماری سینا اسرو ز زیباترین لباسها یش را به بر کرده و بایک عالم آرزو به ملاقات معشوق خود به هوتل میاید . ماری سینا تصور میکند امروز محبوبش خبر تهیهٔ عروسی و وصال ابدی را با او نویدخواهدداد .

ماری سینا وقتی که بـه بـاغ واردمیشود ، گلها ی فریبندهٔ قشنگ را دیده بـا خـود میگویـد :

« اینها را امـروز طبیعت جوان برای عروسی ما هدیه کرده است . امروز آسمان آبی خیلی شفاف و نورانی است. امروز آفتاب درخشان اشعات تابنده اش را بیشتر بر زمین میفرستد. امروز آبشارها ضجه های حزون شان را به آوازه های فرح انگیزی

تبدیل داده اند. مرغکان قشنگ با تسبیح خوانهای دلنواز طبیعت نغمه های روح پرورشان را خیلی سوزنده میسرایند.»

ماری سینا تصور میکند این همه برای عرض تبریک و صال ابدی او حاضرشده اند ماری سینا بادل پر آرزو و سعادت آینده اش را در آیینهٔ متجلی خیال پیش نظرش تجسم داده تصور میکرد زود است از تشکیل یک عایله خوشبختی که سعادت و کامرانی با او ست برخوردار گردد. ماری سینا از حسن انتخاب همسر و محبوب جمیل و با عاطفه و وفایش خیلی خودش را تحسین میکند.

احمدگل نیز در یک گوشهٔ باغ قدم میزند. گاه پای گلبنی رفته و چهرهٔ محبوب را در برگ گل مشاهده میکند، گاه نظری به آسمان انداخته ،جمال طبیعت را تحسین- و سلام میکند. باز در عین حال وطنش به خاطر آمده ، حسیاتش تکانی خورده ، بی اختیار اشک میریزد

«آه وطن من ،ایکاش تو استقلال میداشتی و تورا امریکی جدید به رسمیت میشناخت.»
با همین تصورات غریب رفته رفته در اتاق روی صندلی نشسته و بـه یاد وطن مشغول میشود.

ماری سینا نیز با آمال پر شور عاشقانهٔ خود از میان امواج گل عبور کرده و به- قصر هوتل وارد میشود از پله کان بالا رفته و بلاخره بـه اتاق نمره (۱۲۷) - که معشوق او ست، میرسد. درب اتاق زده ،وارد میشود.

احمدگل غرق خیالات عجیب و غریب است. ناگهان چشم باز کرده و معشوق

را در مقابل خود ایستاده می بیند. با یک عالم ذوق برخاسته، تعظیم میکند وسپس نشسته مشغول صحبت میشوند. احمدگل میگوید :

« محبوبهٔ عزیزم، من یک اجنبی مجهول الحالم . . . . »

چشم های ساری سینا نگاههای حیرت انگیزی به طرف معشوق انداخته و با کمال میل متوجه شنیدن میشود. احمد گل میگوید:

« عزیزم سینا ، نگاههای روح افزای تو دیگر قلب ، را نوازش نخواهد کرد. زیرا احوال من خیلی مضطرب است »

ساری سینا متعجب شده میگوید:

« عزیزم آیا در تجارب فابریک شما خساره یی واقع شده ؟ »

احــمــد گــل :

« نه خیر ساری عزیزم. فابریکمن به همان حال دایر است. ولی بعد از این مال من نخواهد بود . »

ســاری ســیـنـا :

« پس کار دیگری در نظر دارید ؟ »

احمد گل قطرات لؤلؤ وش اشک بر رخسارش جاری شده و بایک آواز غم- انگیزی میگوید:

« محبوبهٔ عزیزم. عرض کردم بیشتر در مملکت شما نخواهم ماند .حکومت شمامرا تبعید میکند و من برای همیشه از بولیو یای مأنوسم جدا میشوم .»

قسمت اخیر کلمات احمدگل اثر اتغریبی در قلب پاک سینا القا کرده، احساسات ماری را سکته زدو به کلی از هوش رفت. بعدساعتی به هوش آمده و غرق یک عالم تصورات غریبی بود. زیرا ابداً به خاطراو نرسیده بود که چنین روزی خواهدآمد.

احمد گل گفت:

« ماری عزیزم، من به کلی برای مسافرت برازیل حاضر شده‌ام. امر مهمی که برای من باقی است، فراق تو است تاچه می‌فرمایی؟ »

ماری سینا خاموش است. جواب نمیدهد و چنان مینماید که دراطراف امر مهمی فکر میکند.

احمدگل:

« ماری سینای محبوبم، تو تصور نکنی من تو را فراموش میکنم. من آرزو دارم در آخرین لمحهٔ حیاتم تو بر بستر مرگ من حاضر باشی و آخرین پیغامهای عاشقانه خود را به لبهای گرم وناز ک تو بسپارم. من باتو آمال بزرگی دارم که مقتدر به اظهار آن به تو نیستم. ولی هیهات ... »

ماری سینا آه سردی کشید و دانهٔ های سرو ارید اشک در چشمان صاف و جذاب او حلقه زده و بلاخر چون بر لبان درخشان سانند او شبنم متلالو به رخسار چون برگ گلش جاری شدو باصدای حزینی گفت:

« عزیزم، به هیچ صورت نمیتوانی تو در بولیو یا بمانی؟ »

احمد گل:

«محبوبه روحپرورم ، هیچ چاره‌یی باقی نمانده و اگر بعداز سه روز مرا حکومت شمادر خاک بولیو یا بیابد، جبراً تبعید خواهد کرد. »

ماری سینا :

« شمااز کدام ملت هستیدو آیا سفیر شماحقوق تبعهٔ خودرا تحفیظ نمیکند. »

احمد گل:

« من ازقوم افغانم و ازاهل افغانستان. حیات سیاسی مملکت من قدری از تمدن دور حاضر عقب مانده‌و بابولیویا هیچگونه مناسبتی ندارد .»

ماری سینا :

« عزیزم چه فرمودید، افغانستان! چقدر خوش بختم که نام افغانستان رااز زبان شمامیشنوم این کلمه‌چقدر عزیز بود که روح مرا زنده کرد .دریچهٔ آرزوو آمالم رادوباره به روی من کشود. زیرا امروز من دریکی ازجرایدمهم خواندم که‌سفرای مختار افغانستان وبولیویا در دارالحکومهٔ (ایکوی‌دور) یک‌معاهدهٔ سیاسی را امضا کردندو وزیر مختار افغانستان به طیارهٔ امروز درلاپاز وارد شده است . »

کلمات ماری سینا طوری بگوش احمد گل انعکاس میکرد که‌او خیال میکرد این الفاظ ازعالم دیگر به گوش‌او میرسید. زیرا احمدگل تصور نمیکرد افغانستان عقب ماندهٔیی که‌اودیده بود انقلاب سعیدرانایل شده‌وشمشیرآبدارربالنوع استقلال

اعلیحضرت امان‌الله خان استقلال وطنش را حاصل کرده باشد. احمد گل‌-
بایک عالم شعف خودرا پای تیلفون رسانیده به وزارت خارجه بولیویا اطلاع‌-
میدهد. ازآنجا جواب میدهد، جلالتمآب سردار عبدالتواب خان وزیرمختار-
جدید الورود افغانستان واقعاً تشریف آورده ودرهوتل باشگوه ۱ لاپاز)
تشریف دارند.

کلمات وزیر خارجهٔ بولیوی، نیزطوری روح احمد گل‌را نوازش کرد
که تصور هیچ آمالی دردنیا برای او نمانده وگویا به همه موفق شده‌است.
سپس رو به جانب معشوق گشتانده یکبار دیگرش تکریم کردو با
اودست داده، وداع نمود ومستقیماً راه هوتل لارپازرا ازپیش گرفته،
به هوتل‌وارد شده، نمایندهٔ ملت‌عزیز خودرا ملاقات کردوباربار دستهایش
بوسه میزد. بعد شروع به مصاحبه کرده، حالات وطن محبوب خود را
میپرسد آقای سفیر به‌طورمفصل ومشروح به‌او توضیح داد. احمدل خان‌از
انقلاب تازه وپیشرفت سریع وطنش روحش به بالیدن آغاز کرده أوهمه
چیزها را فراموش نموده، فقط متوجه به صحبت روحپرورآقای سفیر بود.
احمدگل‌خان هم مصایب افغانها ی مقیم امریکا را اظهار کرده وهم
چنان دراستماع انقلابات‌ذهنی وعملی مملکت‌و، داستان جنگ استقلال،روز به
آخر رسیده، شب شد. آقا ی سفیر به‌احمد گل خان اطمینان داد که فردا از-

حکومت بولیو یا رعایت سیاسی و معامله وی به افغانهای بولیویا حاصل میکنم

فردای آنروز حکومت بولیویا درسرتاسر مملکت اعلان را شایع کرد:

«بین دولت علیه افغانان و جمهوریت بولیویا علایق دوستانهٔ سیاسی قایم شده و معاهدات اقتصادی نیز در شرف انعقاد است. لهذا افغانهای که درخاک بولیویا اقامت دارند ازحکم قانونی که برای اخراج شرقیهای اجنبی سه‌ماه اولتر تنفیذ شده، مستثنی بوده و باهمه گونه مراعات مدنی و اقتصادی میتوانند درخاک بولیویا زنده‌گی نمایند.

قسمت ششم

فردای این اعلان یعنی روز که افغانها آن را روز عزیمت خود از بولیویا قرارداده بودند، همان‌روز را روز (عیداستقلال افغانستان) و (عروسی احمد گل خان باماری‌سینا) قرارداده دردامنه یکی از کوه‌های سرسبز مشجر بولیویا، کنارآبشارهای طبیعی و زیر درختان مشجر جمع شده باهمان عادت ملی افغانی خود گوسفند های بیشماری ذبح کرده‌تمام روز را به‌جوش وخروش و پذیرایی ازمهمانان بزرگ خود گذشتانده، شب یک جمعیت پنجصد نفری افغانهای پرجوش درآغوش همان کوهسار در پرتو اشعهٔ سیمین

ماه و فریادهای روحنواز آبشارها جمع شده به اتنهای حیات افروزملی خود وموزیکه های سامعه نواز وطنی شان در فضای وسیع (امریکا) اعلان آزادی افغانستان را صدا دند و ترنم های دلنواز مسلی افغانی یک جوش فرح انگیز متموج ونشاط آوری در فضاپیدا کرده بود که گویی طبیعت باهمه مواهبت قشنگ و زیبای خود باهمه موجودات عجیب و غریب خود و یکسر با آواز ساز افغانها ی پرشور همنوا شده ، فریاد میزدند :

عمر دی دیر شه پادشاه

همیشه وی استقلال افغان

جهاد اکبر

نوشتهٔ : محمد حسین

سال نشر : ۱۲۹۸

تهدیه

ین رومان ناول اول ملت افغان است که به طرز افسانه جدیدتر انشا این زمان برای ساعت تیری و نیز افاده مردمان نوشته شده است. غذایادوایی که علاوه بر منفعت حظوظ، کام را هم عضو ظداشته باشد، ضیافت طبع نموده، درانجام تقویت زیادت به اجسام میرساند همین حال طعام معنوی است، چنانچه از آثار لذت و لطافت بار ادبای اسلامی چون مثنوی مولوی (رح) وگلستان و بوستان سعدی (رح) و مقالات بدیعی و مقامات حریری و دیگر بسی کتب عربی و فارسی همین دو مطلب فایده و طرف مقصود است.

و هرچه آوازهای خود را تغییر بدهیم و تغییر بیشتر موجب شبه خواهدشد. دراردوی دشمن کیست که صدای مارا نشناسد؟»

این دو نوجوان افغان به یك فیصله‌نرسیده بودند که از فاصله دربس‌پای‌مردم رسید .ناچارجانب زیارت شتافته و درتاریکی شب که ازنصف گذشته بود پهلوی مرقدنشستند . چون محاصرین خود را نزدیکتر آمده محسوس کردند، به‌جای‌تسبیح ها ،سیلاوه هابه‌دست گرفتند.

اکرم- اگرچه‌وقت‌گپ‌زدن نیست،اماآهسته‌میگویمت که‌حالا‌نجات‌محال‌است . اگراین جمعیت دشمن است‌و یقیناً دشمن است‌چراکه دراین ساعت‌شب‌نفری زیاد اینجاچه‌معنی دارد؟ باآنهامقابله میشود.اگرماده نفرشانراهم بکشیم‌آخر کشته

میشویم.جای‌گریز هیچ نیست.ودردست شان‌گرفتارشدن ازمرگ بتراست. بنابر این‌لازم‌شد که‌آماده‌جنگ‌و شهادت‌باشیم.ای‌خدای‌خالق ،خودرابه‌تو میسپارم. تو همان قادرتواناهستی که این‌خاك‌را (سوی بابر اشاره کرده) چون‌د بد به پادشاهی‌داشت‌بالای‌دشمنانش‌غالب‌می‌ساختن و چون‌بازشکست‌خورده ،تنهافرارمیشد پس‌فتح و نصر نصیبش میکردی ، زیرا درمصیبت صبر و استقامت را از دست نمیداد ودر مظفریت‌غره‌نگشته،عز و رفعت رابه‌فضل‌تو منسوب‌میکرد. ماعاجزهادرراه توجهادنمودیم .به‌مددتو بسی‌میدانهابردیم .بسیاری کفار رامردارساختیم .حالادر پنجه‌شان‌خود می‌افتیم.نگهدار ذات متعال‌تست.

درحین‌مناجات‌اکرم آن‌گرو مردم‌قریب‌آمده بود.

جهاد خود غزایی است با کافران . اما ازاین چنین جنگ برگشته رسول اکرم (ص) میفرمود (رجعنا الی الجهاد الاکبر) زیرا درحالت امن اصلاح نفس ورفاه ناس به نصیحت حاصل شده از پیش بیش تهیای حرب میسر گردد . دراین کتاب داستان جنگ هاد رج است که به عصر وزیر اکبرخان وقوع یافته وضمناً احوال مدنی ودینی آن وقت به عبارت سلیس محاوره سروجهٔ عام درقصه ها عبرت انگیز ومکالمه های وصیت وفرحت آمیز بیان گردیده تااین تحریرهردوجهادرا تعبیه نمایدوهمین وجه تسمیه اش است. چون جهاداکبربیشترتعلق به زمان امان داردواین کتاب به تقریب عهدعرفان مهد امیر امان اله خان تصنیف شده ، تاریخش ازشاه جاهد غازی توان گرفت . به دعای درازی عمر وبلندی اقبال جلالتمآب امیر والاابن اوراق راچون برگ ازدرویش به حضورشاهانه تهدیه نمودن راجسارت میورزم .

(محمدحسین)

برقبربابرشاه

اسلم : ـ بسم‌الله الذی لا یغرمعه شی « زود سوی مقبره بیا یید . تسبیح ـ های خودرا آشکار نموده می نشینیم . اگردشمن هارسید ، چیزی پرسیدند به اشاره سرجوابشان داده از تفتیش خلاص می شویم .



اکرم جان برادر خوب میگویید . امامدعی هاپس تعظیم مرده نمیگردند که ادب نگاهداشته ، جواب زبانی نطلبند . ضرورازما سوال مینمایند

به‌اندازهٔ پنجاه کس معلوم میشوند. یك منصبدار لباس و چهره انگریزی‌دار دو دیگر ـ سکهه‌است. به هر دو جانب شان یك یك نفر کابلی است، راه بلدگو یا. باقی همه‌سپاهی های هندوستان هستند.

افسر انگریزی بـه آواز باریك میگوید :

«چون قبر از پادشاه بزرگ است، باید در این جای مقدس کشت و خون نشود. اگر شکار ما اینجا پرید، پناه گزیده‌است، باید این مقام قفسش گردد نه مذهبش سعی نمود ه زنده گرفتارش سازید و هرگز به قتلش دست دراز مکنید.»

یك کابلی تایید این سخن می نماید، امادیگر تردیـد :

«صاحب این قبر متبرك نیست که قتل نزد آن منع باشد. بابر پادشاه کلان بود اما شراب خورده می‌سراید:

بابر به‌عیش کوش که‌عالم‌دو باره‌نیـست

جوانان افغان زنده دستگیر نمیشوند، و اگر برای مقابله و کشتن شان تیار نباشیم خود ما سر دار میگردیم.»

افـسر :

«درست است که‌نمایش مقاتله نمایم. امـا خبر دار امر همین است که‌مطلقاً کـسی ضرب نزند. حالا صدای ما به‌آنها خواهد رسید. بهتر است که‌مخاطب‌شان سازم.

«ای بهادران افغان! نزد ما بیایید و ببیـنید که قدر دشـمن‌شـجاع به‌چه‌احترام

میکنیم. بـه حیثیت افسر باشرف قـول میدهم که هیچ آسیبی به شما نخواهد رسید بلکه عزت و منزلت حسب خواهش خود خواهید یافت.»

اسلم برادر کلان خود را مشوره داد که چون از مرگ خلاصی یافتن ممکن نه مینماید، به درخواست افسر عمل نموده، بهتر خواهد بود، اما اکرم حرفش را قطع کرده، گفت:

«وعده انگریز به یک پول سیاه نمی ارزد و اگر ایفاش هم نماید کلایش رنگ زردی ابدی کمایی کردنیست. باید به اطمینان شهادت حاصل کرده، نعمت های جنت نقد به به دست آریم.»

پس تعطیل قتال را بی سود دیده، هردو برادر سیلاوه ها کشیده، به یک نعره یاچار یار در یک لحظه درمیان دشمنان خود را و برجان شان اسلحه را به این سرعت و دهشت زدند که قبل از آماده گی شان برای جنگ ده، دو از ده نفر را به سیـل سیلاوه غرق موت کردند.

در این اثنا کابلی که افسر انگریزی را ترغیب قتل میداد، تفنگچه خود را سوی اسلم برداشته گفت:

«اینک از پارسی وان دیگان که به کبر قومداری بدو دشنام یادش میکردی.»

همراه صدا کله اسلم بیجان می افتد و چون اکرم به قهر و غضب پش می شود تاانتقام برادر را از وطندار غدار بگیرد. یک برق کرچ چشمش را خیره میسازد یک لمحه بعد می بیند که سر کابلی به پایش افتاده است.

اکرم سخت متحیر میاستید که دست فرنگی را از تنش جداساخته است. خیر تش را غنیمتشمرده ،انگریز میگوید!

«انتقام تان را هم گرفتم. هنوز بر من اعتماد نمی کنید و بی انداختن سلاح به خاطر جمعی خو را به من نمی سپارید؟

اکرم:

«خودرا به خدامی سپارم. اما دیگر جنگ هم نمی توانم کرد. زیرا حیران ودنگ مانده ام که تودشمن ما هستی یا دوست! «منصبدار انگریزی پیش شده است دست نازکش را طرف اکرم دراز می کند. اما او اعتراف ممنونیت خود نموده می گوید:

هر جای که مرا می بری حاضرم اما دست شرک نحس است. مس کرده نمیتوانم افسر خود را از شرک تثلیث بری ظاهر کرده اقرار وحدانیت الهی مینماید. اما این سخن را تطویل نداده، چهار نفر سپاهی را همراهش میکند که به نهایت عزت به خیمه اش برساند و خود بامنصبدار سکهه و دیگر نفری علیحده روان گشته و بر طاعت سافوقان دلایل گفته، قتل دو شخصی کابلی را باعث فخر و خوری قرار میدهد. (اگر چه دو نفر آنهاده سپاهی شانرا کشته و دو رازخمی نموده باشد)

اکرم به مجرد رسیدن به خیمه وضو کرده، دوگانه نفل می گذارد. به مصلا نشسته که نوکر چای، شیر و مسکه و نان لک ترمیده، که دیل میگویندش، پیش می آرد. اکرم التفات سوی آن نکرده به ذکر خدا مصروف است که یک زن

نوجوان چون بدر تمام از پردهٔ دروازه بیرون می‌آید و به تبسم دست خود را برای سلام بر پیشانی می نهد. طرف نان و چای دیده به لهجه شیرین می‌پرسد :

«چرا نوش جان نفرمودید ؟»

اکرم به یک نظر محو شیفته‌گی گردیده، دیگر نگاه سویش نمیکند که مبادا شهید تیغ ابرویش گشته از ابروی دینی محروم شود . به همین قدر جواب اکتفامی نماید:

« مرده دار هستم و مرده خود را هنوز دفن هم نکرده ام ، چیزی خورده نمیتوانم»

زن :

ـ« افسر کلان ما اجازه داده است که علی الصباح برادرتان در جنب بابرشاه مدفون گردد .

آیا از این توقیر برادرتان مطمین نیستید ؟»

اکرم :

در این آوان مذلت، مطمین و متشکرم. اما شاهان دنیا درعقبی به کار نمی‌آیند . آنجا احتیاج به صحبت شهدا و صالحین است و حسن اولئک رفیقاً .

زن :

اگرچه موقع این سوال نیست . اما شما را بـه جای نماز تمکن داده ، جرأت استفسار میکنم که باوجود نفهمیدن ختام سخن تان به گوش دلم اینقدر مرغوب افتاده که از معنایش بهره ور شدن میخواهم .

اکرم ازاین موقع تبلیغ قران خورسند میشود، اماسعاً خیالی بەدلش گذشته میگوید :

چون صاحب این خیمه شکرگذارم ساخته است ، نمی خواهم کەغایبانه هم یکشبه خیانت ازطرفمن برود، شب است وبسیارناوقت . نمیدانم که شماعیالش یاخواهرشو یادیگر خویشاو باشید.

زن :

ـ ازاین جانب‌خاطرتان جمع‌باشد. نه خواهرش هستم،نەعیالش . شمابه فراغت وبیفکری کلام کنید .

اکرم :

ـ هرآیت قرآن گرچه حکم عام‌دارد اما شـان نزولش یکواقعه خاص‌بوده .ـ

درین‌باره یکخادم رسول‌صاصلعم کەسالهابەخدمت نبوی پرداخته بود ، باچشمهای اشک آلوداز ایشان سوال نمود که دراین جهان درحرب واامان ازقدوم جنت لزوم شما دورنگشته، میگفتم که دربهشت هم ازاین بهتر چه نعمت خواهیم یافت اگرفردوس بروی زمین است همین است و همین است و همین است

اما حالا یك اندیشه دامنگیرم شده که بسیاراند وهگینم ساخته است .

یعنی شما در آخرت بـه مقامات محمود رسیده از این حقیراین قدرارفع و بلند خواهیدشد که رسایی من تاآنجا محال باشد . ازاین خدشه مفارقت ازحالی غمگین میگردم . همین مدعارا حمید چنین بیان کرده است :

دو صال په‌چینې‌مرمه وچې شندې

دفراق له انـد یشنې دتاب و تب

رسول‌خدا که سرا پا رحمت و مؤدت بودند خادم را تسلی و دل‌آسا دادند تاآیتی‌بدین مضمون‌نازل شد که فرمانبرداران خدا و رسـول‌باآنان‌خواهندبود که خدابر ایشان‌انعام‌فرموده. یعنی‌انبیاوصدیقان‌وشهداوصالحین‌و خوب‌رفیق هستندآنها.

زن :

- برای‌عاقل کلمه‌یی بس‌است . به قراریک مثل فرانسوی ،پیش خدمت بادار خود راهرچند بطل و بهادرباشد ، آدم عادی و معمولی پنداشته ، از دل تعظیمش بیوسته بـه جاآورده نمیتواند . این دلیل کافی صداقت است که خدمتگار رسول صلعم آرزوی صحبت دایمی شان داشت . زیرا شخص کاذب خود را پیش مردم چندی صادق نشان داده می تواند . اما در خلوت احوال اصلیش زود ظاهر شده ، موجب مذلتش میگردد .

من ازوال‌دینی هستم که مـوحد بـودنـد وحضرت مسیح (ع) را معبود نمیدانستند . وچون آنسردخد اگاهی خود راخاتم‌الانبیا نگفته، بلکه‌امت‌خود را منتظر فارقلیط ساخته نجات شانرا موقوف بر پیروی او نمود.و حضرت‌محمد صلعم درقرآن آخر رسل قرارداده‌شده‌درعرصهٔ سیزده صد سال فازقلیطی ظاهر نگردیده، قیاسم بود که نبـی‌عربی‌همـان فـارقلیط موعوداست خاصه چون‌این‌لغت عبرانی مترادف احمد هم باشد .

حالا که ازقصه تعظیم و تکریم شان ازخادم دیرینه تصدیق صداقت‌اخلاق نبوی هم شد ، عجالتاً گواهی میدهم که پیشتر خدا را یکی دانسته ، الان محمد(ص) رارسول‌او میدانم . این به گمان تان نرود که تنها من‌این عقیده رادارم . هزاران هزار نصاری به همین ایمان محمدی میگردند ، اما موقع یاجرات‌اظهاراین‌خیال رانمی‌یابندو محبت که به قرارمقوله عربی‌پل‌می‌گردد تاازمجاز به حقیقت عبور دهد ، برای این مرهون زبان تان و ممنون حسن بیان تان رهبری کرده .

زن تااینجا رسیده،لکنت نموده خاموش ومدهوش می ایستد . اکرم ازسخنش متحیر و متأثر شده،بالا می نگرد. چون‌چشمهاچارمی‌شوند،بی‌اختیار برخاسته یک دوقدم دورتر ایستاده‌می شود . هردو به یکسان می‌نمایند که از بیست‌چیزی زیادباشد . هردو بلندبالا. به یک‌قد، رنگ‌شان‌سفید مایل‌به‌سرخی. البته به‌چهره‌مردانه ، گندم‌گونی غالب است و رخساره‌زنانه کمی‌زردی‌دارد که درانجیل سیب آدمش نامیده،رهزنش هم گوید .

اگراکرم رابلاتشبیه‌لباس انگریزی بپوشانید ، پولیس متجسس‌هم‌ازچشم‌و زلف کافرش مرعوب‌شده‌یامرغوبش‌دانسته‌به‌اشتباه‌افغانیتش نخواهد افتاد . زیرادرجمع فرهنگیان‌هم بعضی سیاه چشم‌وکاکل‌پیدا میشوند چنانچه‌زن نومسلمه است . ، حاجت مقایسهٔ درخصوص او نیست که در جامه افغانی شناخته‌نخواهد شد . زیرا چند سال‌پیش‌همراه برنس بوده ، به‌وقت سفارتش

درسرای مادر و زیر آمد و رفت میکرد. که کابلی قاتل اسلم دوچارش‌گردیده و دختر افغانش پنداشته به دیده هوسناک احوالش را می‌پرسید. درهمان وقت‌گذر اسلم آن سو افتاده، کابلی را ازآن حرکت منع می‌نماید ممانعت به منازعت کشیده هر دو از یکدیگر گذشته، قومهای یکدیگر راسخت‌وسست گفتن می گیرند تاافغانان و پارسیوانان گرد آمده،بنای‌جدال و قتال‌رامی گذارند که اکرم شیروار درمیدان نمودار شده، به کلما فصیح ومعقول اتفاق اسلامی رابه‌دلهای‌فریقین ومدلل وثابت‌می سازدودختر راهمراه‌نوکرخود ازفسادگاه بیرون می فرستند نظرش براومی افتد اماتعلق فوری پیدا کردن شبهات‌خود غرضانه عاید میکرد بنابراین‌درپیش‌نمی‌گرددو بعد ازآن که‌جستجو مینماید، هیچ درکش نمیباید. یادش بردل اومثل نقش فی الحجر کنده شده، چون بزرگان خاندانش ذکر عروسی اش‌درمیان میارند ازنکاح ابامی‌ورزدچارسالی که‌بعدازاین‌ملاقات‌برقی‌گذشته،اکرم در مطالعه کتب به سر آورده‌نیزدوسیر وشکاروميدانها پیکارچون‌تصور آن‌دختر بی‌تابی‌می‌آرد. دراوراق کتاب پناه می جوید. او هم اکرم‌رادیده، محوش گردیده است.

امایک روز بعداطلاع ناگهانی‌می‌آید که‌پدرش کرنیل‌جیکپ‌ازدست‌سکهای پشاور کشته شده برادرش که به معیت برنس درحیثیت کپتان‌وارد کابل بود، مناسب دانست که خواهرش‌رابرای ماتمداری پدر روانه‌هند کند و نیز به خدمت مادر خودمانده، دلجویی اش‌نماید.

فرض خاندانی را بر تخیل محبت ترجیح داده، عازم هند میشود و از آنجا همراه مادرش به لندن رفته، در طبقات امرا و روسا مخالطت میکند. خواستگاران را که به تعداد زیادی وعده‌های غلامی اش مینمودند، بر رفیق دل خود نثار می‌نماید. چون طبعیت پر همت یافته بود، متر صد فرصت نشسته، همراه فوج انگریزی که سوی کابل راهی شد. با برادر خود که حالا نایب کرنیل بود میپیوندد. از سر یک تپه هجوم غازیها را بدوربین سیر میکند. نظرش بدو کس خورده، هوشش از سر می‌رود که پیش از همه بر آمده به الفاظ جوش آور دیگران تحریص جنگ داده، بشدت فیر تفنگ مینمایند در پهلو یشان یک هندو شمشیر کجر اتیرا بدور سر خود گشتانده نعره میزند :

« مسلمانها ! به خیال شما بعد از مرگ جای من در دوزخ است. باز هم به خاطر وطن و پاس و حفاظت وطن داران خود بر سر فرنگی میروم. شما که که بعد از قتل خود را جنتی میگویید، باید از من پیشتر بروید سردها بیایید. هندو را در حالت پیش قدمی دیده آناًفاناً بالای توپخانه انگریزی حمله آور میشوند و همه توپچیها را به قتل رسانیده می بینند که عسکر دشمن تازه دم از هر طرف محصور شان مینماید، درین تعرض متهورانه بسیاری غازیها شهید گردیده، باقیمانده‌گان خود را به یک جناح می اندازند تا راه فرار از میانش پیدا کنند - آن دو نفر که دختر چشمش بر آنها دوخته است، از اسپ های خود فرآمده بجنگ و گریز خود را از میدان میکشند - اگر چه ابر سیاه و باد تندی کمک باران شدیدی بر ای‌شان می‌آورد.

امااینقدر دشمن بهادر را کی فرنگی از نظر می اندازد. کرنیل یک صوبدار سکهه رابا پنجاه‌نفر سپاهی و دو راه بلد به تعاقب‌شان متعین می‌نماید. دختر یک‌دقیقه‌ضایع کردن‌رابرای خود بتر ازمرگ دانسته، ازتاریکی شام که‌به سبب‌ابر و غبار تیره‌تر شده است، استفاده کرده، د رمقتل دریشی یک کپتان مقتول انگریزی را کشیده در برمیکند و به صوبه‌دار خود را رسانیده، آگاهش میسازد که حکم جرنیل برای گرفتاری‌زنده‌شان است، غازیان از اراضی ملک‌خود باخبر از تپه هاوشلیه هامرور کرده‌و هیچ‌موضع پناه‌نیافته روزازما نده‌گی قتال و شب از تعب‌فرار نیمجان به‌مقبره‌بابر می‌درآید. بعد ازگرفتار شدن اکرم، دختر به همان لباس مردانه نزدبرادرخودمیرود که تا پس‌آمدنش کرنیل شده‌است. و برای این ترفیع منصب متشکر یک غازی مجروح است که در پشته کشته هاافتاده مافوقش راقبل ازشهادت خود کلهٔ‌مهلک‌زده است. کرنیل‌خواهرش رانشناخته‌و کپتان‌دیگر پلتن پنداشته صوبه‌دار رارخصت میکند. و تمام کیفیت‌رااز او شنیده‌اول درهم میشود. امابدلایلش وزن داده اطمینان می‌یابد. و رضامند میگرددبه‌اینکه اسیر حرب شخص معزز و ممتاز است باید بعزت و احترام داشته شود، . و برادرش‌هم بلحاظ‌همان اکرام در روضه بابر شاه مدفون گردد. تا ازین قدردانی شرفای افغانی استمالت قلوب غازیان شود بطراری و هشیاری خود کامیاب شده دختر به خیمهٔ خودمراجعت کرده، مسلمان میگردد.

زن ـ آیاآن منصبدار انگریزی راشناسید که شمارا اینجاآورده است؟

اکرم ـ آیاآن جوان افغان راشناسید که شمارا نزد سرای حمام ازپنجهٔ شریری خلاص کرده بود؟

زن ـ آیا خبر دارید که درین چهار سال بالای آن دختر ممنون چه غمهای فراق نازل شده؟

اکرم ـ آیامیدانید که آیایاد آن دختر از دل آن جوان گاهی دور نگردیده؟

زن ـ آیاشنیده اید که فرزندان کبرارا آن دختر بخاطر شما رد کرده؟

اکرم ـ آیامطلع اید که دختران عظمار آن جوان به خاطر شماقبول نکرده؟

زن ـ چون معامله اینچنین است کنیز شمایم؟

اکرم ـ منهم به غلامی شما حاضرم. امااسلام درجه شوهر رابلندتر گردانیدزوجه رانیز از کنیزی بسیار بالاتر ساخته است. اگر برای مردها (للرجال علیهن درجة) فضیلت است برای زنها (ولهن مثل الذی علیهن بالمعروف) رعایت است. رسول روف مادرعین نزع تاکیدفرمودند که زنان رابه محبت وحسن معاملت نگاه کنم

زن ـ بلی درفرط جذبات وظیفه نخستین رافراموش کردم. حالامسلمانم واینجابعد ازاین گذرانم دشوار خواهدبود. بنابرین بزودی هرچه تمامتر برآمدن از اشکر دشمنان بهتر است و شما هم بدست شان مقیدماندن راپسندنخواهید کرد. اهتمام نموده بودم که فردا برادرتان درمقبره بابر دفن کرده شود. یکی شمااین تجویز را به نظر استحسان ندیدید. دیگر من همان شخص نماندم انسان عزمی سینمایدو خدا

تنسیح آن‌سیفر ماید . یکساعت قبل‌مسیحی بودم.بلکه‌قصدنصر انی‌ساختن‌شما را هم داشتم‌حالا‌مجدی‌هستم و مثلیکه دعوی محبت‌قوی‌تر را‌مینمایم،لاف اسلامیت محکم‌تر را هم‌میز نم بدتان‌نیاید از شماجدانیستم‌بلکه‌به‌محاو رهٔانگر یزی‌نصف بهتر از شماگفته‌میشو م. و ارادهٔچنسین‌ثابت کر دنش را‌در حیات مابعدحبآو دیناً دار م- خیر حالا بر خیز ید اندک‌تکلف‌فر موده ،لنگی‌پشاو ری‌خو د را که بهترین لباس‌سر ش می‌شمار م ،بکلاه انگر یزی مبدل‌نمایید و پیز ار ز ر ی و خو شنمای خو د را ببو ت‌سادهٔبیو ضع آلش کنید-همچنان دیگر پوشاك هم‌مانندافسر انگر یزی در بر کر ده ، همر اه همان کپتانیکه‌بر قبر بابردو چار تان‌شده بو دسوی همانجا قدم‌ر نجه‌فرمایید‌بعض‌بیقاعده‌گی‌ها‌یکه‌از دست من‌در امور نظام سرز ده‌است‌احتمال باز خو است از‌طرف‌بر ادر م هست که کر نیل‌ظابطشدیداست. متل‌است که‌کار اسر و ز را‌به‌فر دامینداز ید. ماو ظیفه‌صباح را‌شب یعنی‌دستی‌ادامیساز یم .

در نیم‌ساعت‌دو منصبدار انگر یزی‌بیک‌قدوقاست‌پیش پك‌پیر ه‌داری اسیتاده‌اند که«هلت‌حکمدر »یعنی«هالت‌هو کمتر دئر »گفته‌بجور ب «فر یندز »شنیده‌نام‌شب می‌پر سد.پاسخ در «فتح»یافته که‌منصبدار ان‌از ین‌شعار‌معین و اقفند‌بسنتری‌ر خصت شان‌مینمایند «پاس‌فر نت‌الز و ل»یعنی «پاس فر یندز آ از و یل» از‌کله فتح‌تفاو ل نیک‌نمو ده‌دو ستان ماطر ف‌بابر ر خ مینمایند، چو ن‌نزدیك میر سندصدای‌تلاو ت قرآن بگوش شان‌میآید . (**لاتقولو المن یقتل فی سبیل الله امو اتاً بل احیاء عندربهم**) اکر م ششدر میماند و چو نکد اعتقادش است که شهدا زند گانی ر و حانی د ار ند

و اغذیه مثال تناول مینمایند. باری بهشک می‌افتد که شاید حیات جسمانی بر ایشان عطا کرده میشود ورنه برادرش که تنها مرده افتاده بود چگونه توان خواند. نومسلمه معنای آن آیت را استفهام کرده اکرم بیان مینماید «آنانرا که برای خدا کشته میشوند مرده میگویید بلکه زنده‌اند نزد خدا زرق داده می‌شوند» برای تصدیق این کلام الهی از آن صدای تلاوت اکرم سوی رفیقش می‌نگرد، و او تبسم می‌نماید که در آن انکار مضمر است اکرم می فهمید که سر خواندن قرآن مبارو معلوم است اوهم به مدعایش رسیده، و اضح میسازد که کابلی راه بلدو انزد نعش برادرتان گذاشته، برای حفاظت گماشته بودم و اطلاع آن را به کرنیل هم دادم. اکرم از ین خبرگیری او که مملو از وفا بود خرم گردیده میگوید :

برادرم در نعیم مقیم جنت است . امامن هم از او کمتر نعمت نیافته ام آمرزش نقداست. کسی را که در اینجا یاری است چون حوری و سرای چو بهشتی. در تاریخ خاتمه بابر شاه بـا لخیر درج است و الحق که روحانیتش برای اخلاف سامان طرب مهیا نموده . بکوشید بابر باآن عیش فانی که بربادشد لیک در بار ثانی .بگردان عنانش سوی باغ بابر - بکابل اگر اسپ عیشت برانی.

شب هنوز به سبب ابرهای سیاه تاریک است چهار نفر به فاصله چهل قدم از - آنها دو ر دیده میشوند اکرم و نامزادش خاموش می آیستند . .

چون نو واردان در مقتل داخل میشوند، کابلی مامور « مانده نباشید» - میگوید و آنها «سلامت باشی » گفته اطلاع میدهند که در پای جابر انصار (رض)

زمینی یافتیم گو یا از دست ملایک پشتر نرم شده بود. در پلک زدن اسلم غازی را درلحدته کرده روی گلگونش رابوسه دادیم.

آه: چه جوانی رعنایی، چه مرد زیبایی بود! خداآمرزیدش ـ حالا این مردار را چه کنیم؟

کابلی ـ این راخباثت این را می‌دانستم ـ پس همین شیطان غاز یهارو انم کرده بودند از دست من کشته نشد ـ خدا چه بی نیازیها دارد. از دست کافری مردارشد و کافر رفت. زیرا از مسلمانان آزرده شده، پیش دشمنان دین برای انتقام گرفتن از دوستان رفته بود. بیت

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند کافرم گر به شکایت سوی بیگانه روم

کشش کنید درچتری پر تید تافرنگیها نبرندش. سگهای گذرگاه خورندش حالا مصروف کار خود شویم. من یک قبر بعدازشما کنده‌ام و تاصبح دوسه دیگری میسازیم تاهر پنج ما آنجا پت شده نفری فرنگی را بیخبر بگیریم. گمان غالب است که پنج شان می آیند و یکی ضرورز کپیتان خواهد بود زیرا که به سبب شعف او با اکرم که خدا می‌داند چرا ازحد و اندازه بیرون بود. به جنازه برادرش البته خواهد آمد. چونکه او اگرسرا ازجان خود کرده هم عزیز تر داشت، عرض بلکه تاکید من اینست که او را زنده بگیریم و درین یک فایدهٔ کلان هم است. که به عوض او اکرم غازی راپس بدست آورده خواهد توانستیم.

اکرم کلاه انگریزی را برطرف کرده تا خوب شناخته شود پیش رفته به آواز بلند میگوید این همان فرنگی به معاوضه خودنی بلکه به صاحب خود او به دست - شما میسپارد، و او هم فرنگی نیست بلکه شکر برادر شماست آهسته (خواهر شماست)

آن برادر یا خواهر پیش برآمده جهرا میخواند:

(اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله)

در موسیی

افغان ریش ماش برنج تفنگ به شانه سیلاوه لچ بدست، دوسه خر بار از ماش و برنج و قروت و روغن همراه یک خر کاری بکنار دریا میرود. کالای خر کار از خون پر است. و افغان هنوز دیگر خونریزی میخواهد، اما خر کار زاری می کند:

«بد کردم، توبه کردم دیگر خدمت و کومک غازیها رامی کنم وگاهی - برای کافر ها چیزی نمی برم.» دیگر مردم به سر های شان در توکریها، مرغها و تخمها بار است از دو راینحال رادیده و مدعای اصلی را فهمیده از گمراهی خود برگشته سوی افغان می شتابند. به همین نهج آذوقهٔ زیادی فراهم آورده، افغان در موسیی داخل می‌شود و دروازهٔ قلعه رادستک داده چون بازشد - میگوید: -

اینه گلجان - مرغ پلو و حلوای تخم پختن کارتست. قروت را بزنها بسپار تا زود بسایندش. کارمن اینجا پاییدن نیست - وقت شکار است - شیرماهی ها به‌دریای کابل خیلی آمده است. ومرغابی هااز بالای ماتیر شده دل دل سیر وند اول نمی مانم شان که ازینجا بگذرند اگر رفتند بوقت‌پس‌گشتن شکارشان میکنم. وشیر ماهی هایا نقره ماهی ها از پیش آنها یاخودمرغابی های سو نه میگیرم.

درون قلعه بر چارپایی کسی خواب است و ناگهان بیدارشده و بی محابا- صدا میکند: - بلی‌غیرت اسلامی مقدّم است و مقتضی‌اینست که شماسوی بخارا ومن طرف کلکته ... بعد از این قدر گفتن هر سو دیده که کسی سخنش رانه‌شنیده‌باشد، بر می خیزد. وقت پیشین است زنهاو دختر های خانه آوازش راشنیده اند، دوان می آیند یک دختری که از بیدار شونده به هیچ‌عنوان کمتر جمیله نیست، پیش آمده میگوید: -

خواهر چیزی گفتید؟ آیا کدام خدمت است تا به‌سر وچشم بجاآریم؟ - دختریکه ازخواب خیسته است و کریمه نام‌دارد جواب میدهد:-نی مهربانی شماست. خوابی دیده‌بودم درمیان آن صدا یم برآمد. چیزی‌نیست. دختر یکه برای‌پرسش آمده‌است و مریم نامش است میگوید: -

خواهر عزیزم‌ازمن‌پوشیده‌نکنیدخواهر یکه. باتمام‌محبت زنانه‌اش‌به‌شهادت برادر بازاسلم‌واری برادر بهادرخوش‌است ضرو رغیرت‌اسلامی‌را مقدم‌میداند

همین قدر گفته مریم همه زنها را یکی راپس چای و قند ، دیگر راپس نان و غیره از اطاق بیرون می فرستند، چوکی ومیز هم میطلبدو نان رابه چاقو بریده بر تکه هایش مسکه مالیدپیش کریمه می نهدو بیان میکند:- چون در شهر هم خانه داریم آمدو رفت ما هم آنجا بسیار است و چون ایلفنستن از هندوستان آمد آغایم مرحوم مهماندارش بود. چیزی از ین سبب و زیاد از آمدو شد هندوستان که راه حج است و من هم با برادران خود آن فریضه را ادا کردسیاحت شام شریف و نیز استامبول را نمو ده ام، طریقه نان خوری انگریزی و دیگر رسوم آنرا هم یادگرفته ایم تا که بر شما زحمت نشود بهر رنگی که سهولت باشد، بفرمایید به همان طور سر رشته خوراک و پوشاک تان را مینماییم. اول مهربانی کرده خواب تان را بیان کنید. که دلم پریشان است. زیرا از الفاظ کم شما که شنیدم قیاس میشود که شما برای کدام خدمت اهم اسلامی هند میرو یدو برادرم سوی بخارا کمر سفر می بندد.

کریمه آفتاب را می بینم که در افق پایان شده نزدیک بحر غروب می شود و مهتاب دیگر جانب در چاه می افتد تاریکی در جهان زیاد شده، مردم چراغها و فانوسها بدست، اینسو آنسو میگردند. تار و شنی پیدا کرده بکار و بار خود مشغول شوند. اکرم و من هم مشعلها در داده حیران ایستاده ایم که اسلام شهید به مغیث یکدم دیز رگ میگوید «به اشارت اینها وصیت میکنم که شمس و قمر را بیاریدتا از ین صعو بتها خلاص شوید » پس سوی من دیده و کلمات سلام و شکر انه برای انتقامیکه از قاتلش گرفتم از دهان شیرین بیان خود کشید ه غایب میشود.

مریم- خیال‌تان در باب این خواب چیست؟

کریمه خیال هم خواب است.

مریم آیاتعبیر ندارد.

کریمه:- خیال بیداری را که به عمل بیارید با اختیار خود و یا بلا وسطه به فضای الهی، آن تعبیر ش است خیال نوم که از قوه به فعل بیاید بار ادهٔ‌تان یامحض از قدرت کردگار آن تعبیرش است.

مریم - آیاشماخواب را از خیال جدادانسته، تاویلش علیحده نمیکنید ؟

کریمه- بلی در این خصوص افکار بدیعه ندارم، چیزی از انجیل و کتب انگریزی مطالعه کرده بر نتیجهٔ که رسیدام، از عقیدهٔ اسلامی دور نرفته‌ام. انسان در بیداری تصور میکند که خانهٔ خوبی می‌سازم، باغ و جاگیری می‌خرم، سیرو شکار میکنم و اگر نصب العین او عالی است، آرزو مینماید که خدمت قوم و ملت به‌جا می‌آرم. پادشاه حقیقت آگاه مورد انعام و الطافم ساخته، بمرتبه ممتاز سرفرازم میسازد این هم را امیداند که پادشاه درجه ارفعه دارد مثل آفتاب و شهزاده‌ها مانند ماهتاب و ستاره‌گان اند همین تخیل اگر در خواب صورت پذیرفت تعبیر ش جسته مشود، و چرا نشود؟ محرک و مقلب قلب کیست؟ همان قوتیکه در بیداری خیالات در دل می‌اندازد در خواب هم فعال است البته در خواب و اسطه اختیار آدم مفقود میشود. و فقط تحریک خداموجود و این هم بنظر سطحی است. فکر بار یک قصد انسان را هم از ارادهٔ الهی میداند. خیالاتیکه در خواب تصورهای عجیب و

غریب بسته میکند مبنی بر آن قیاسات می شود که در بیداری اگر چه سالها پیشتر باشد در دماغ پخته است و آن در پرده های حواس پوشیده مانده، مدتها بعد به همان حال یا مکمل تر شده یعنی نشو و نمای دماغی یافته ، بروز میکند هنوز اسلام من یك شبانه روز عمر هم نیافته است ،احتمال دارد که کتابهای اسلامی که در وقت نصرانیت خود خوانده بودم به سبب تعصب به معنی متفاوت فهمیده باشم حالا امید تنویر خیالات و اکمال آنها را دارم.

مریم دلایل شما خیلی معقول است اما مادلیل را پای چوبین و بی تمکین دانسته باآن راه نمیرویم وعلم روح بما کم داده شده است. و خوب سیر است .

در عالم ارواح شمارا اسلم شهید بهدایت شهدا و صالحین نصیحت کرده است. عمل بر آن در اختیار شماست .

کریمه- وظیفه مقدسه ماست به شرطیکه اکرم خان تیار باشند و اجازتم بدهند. اگر آدم معمولی هم این اشارت را میکرد ،قبول مینمودم چه جایی که بزرگان مرحوم ارشاد میفرمایند. چه چهره های نورانی و پرحرمت داشتند. اکرم را فراموش کردیم. کریمه در خانه خواهرش برخواب بحث میراند - او کجاست و کریمه چگونه اینجا رسیده ؟ چطور نام انگریزیش را که بارگرت بود، باشتیاق اکرم مشترک ساختند؟ مدعای ما این بود که ناظرین را در ماندگی و بیداری اکرم انداخته تکلیف شرکت غمش ندهیم. اما بعض پرسش مینمایند که از بابر تاموسی

بسیار راه‌است بچه تدبیر آنجا رسیدند؟ درجواب مختصر کیفیت گلجان بیان کردن لازم‌آمد. این همان کابلی‌است که بالای نعش پهره‌میداد درخوردی قرآن مجیدوچند کتاب‌فقه‌را خوانده، همرای‌طلبای‌هم‌مشرب روز قمار و شب‌دزدی‌مشق میکرد تازمانهٔ که برنس‌بطورسیاح‌سیاسی وارد کابل گردید. ملازمتش‌را باین‌نیت‌قبول کرد که هنگام‌فرصت‌قتلش‌نموده‌تلافی‌بدفعلی های خودسازداو میرفت‌به‌مشهدو بخارا.شوق‌سیر این‌شهرها که‌به‌معیت‌فرنگی‌میسرمیشد قتلش‌را در تعطیل انداخت و هشت‌نهٔ‌سال دیگر درصحبت کاکه‌هاواو باش‌هاگذشتانده. اما ازعزم‌خودنگشته خدایش‌به مرادرسانید . درقتل برنس عظ وافسرگلجان‌داشته ، و برقبربابر سارگرت‌راشناخته . گفت« همون‌زمانیکه درنفری برنس‌بودی گفته‌بودم‌که مثل تو واری پری‌دردوزخ‌نخواهدسوخت بلکه حورکدام‌غازی شهزاده ـ خواهدشدی » ـ گلجان‌رفقای‌قدیم خودرا که غالب‌بدماش بودندبه قرار قصد مجوزهٔ‌خودآمادهٔ‌غزاساخته بود که غنیمت هم متوقع‌است وکفارهٔ‌جرایم‌سابقه هم‌خواهدشد . بعضی‌از این هااشخاص‌درست و معتبر بودندکه یاازترس‌جماعت خداناترس گلجان قدرولحاظش میکردند یا استعمالش راچون تیغ‌خون خوار برخلاف دشمنان خودمی خریدند . حالاازخبرداری نام‌شب فایده برداشته، چنددوست‌هاازگذرگاه‌آورد و بهرطرف‌روانشان کرده غازیها را ازگرفتاری اکرم‌مطلع‌ساخت وچهارکس‌را به جنازهٔا سلم‌سوی شهدا وصالحین‌فرستاده . مجاوران راپیشتردرنواحی برای استمدادراهی نمودتاپس‌باگلجان یک‌جاشده

انتظار صباح راز گورهای ساختگی بکشند. چون اینها پس رسیدند. غازیها از شهادت اسلم واسارت اکرم متوحش و غضبناک شده، بی تأمل سوی قبر بابر شتافتند و مثلیکه خواهش اکرم در بارهٔ تدفین اسلم محض از اتفاق حسن مقبول افتاد. رسیدن غازیها هم مصادف ملاقات او با گلجان واقع شد بر اسپ های تازه دم سوار شده و از تاریکی شب تمتع برداشته که حالا نم نم باران هم بران هم افزوده بود. تالقب و نصب شانرا به فرحت و راحت مبدل سازد. مرغ بانگ در موسیی رسیدند (و ینزل علیکم من السماء لیطهر کم به...) در مسجد نماز فجر را ادا کرده، آخند صاحب که از قصهٔ مار گرت آگاه شده بود، تمثیل حضرت خالد (رض) را دلیل آورده که در عین محاربه الحیرا عروسی نمود، نکاح اکرم بسته نام زوجه اش را کریمه نهاد و فرمود که اسم افاغنه براین عقد مبارک هزارها غازی ادامینمایند. یعنی فریه به قریه دولها زده میشود جنگ ها که به کرو فر جاریست گویا آتن و شلک تعلق بهمین تقریب دارد.

اکرم برای نماز پیشین از خواب بر میخیزد که ناظر ش میرزا احمد (مرزا بدینوجه می خوانندش که مثل دیگر دهقا نهایک بیست تاپنج بیست نی بلکه از یک تا از یک تا صد شمار یاد دارد) چندقسم طعام جنس آوردگی خودش و پخت از گلجان حاضر میکند بر دستر خوان تجاوز ضروری غذا طی شده اکرم در خانه رفته سوی کریمه متوجه میشود و او را با خواهرش نشسته دیده بدل خوش گردیده میگوید :

خواهرم - زمانهٔ نیرنگی هاست ! اسلم را تلف کردم و خود هم ضایع میشدم اگر کریمه کرم نمیکرد - یک طرف غم است و هم هش از سمو نیت وسرورهم وانکار نمیتوانم کرد که بعوض برادرعزیز ارجان محبوبهٔ محسنه خود را یافتم امادرین وقت - فراغت مواصلت نیست فردا انشاالله تعالی کوچ میکنم و کریمه اگر بخواهد درخانه همراه شماباشد یا ازمن جدادیگر جانب روانه گردد که جای خدمت است .

مریم و کریمه سوی یکدیگر به تعجب نگریسته هر دو بواسطهٔ چشم تکرار خواب را اکردند .

مریم - برادرجان در خدمت اسلام مفارقت براحت می بردارم - اجازتم بدهید که چون شما بخیر سوی بخارا روان شویدمن همراه کریمه طرف هندبروم اکرم به حیرت فرو رفته میگوید که این تجویز نهایت مخفی بودو قبل ازمن کسی درخانه نیامده چگونه به شما خبر رسید ؟ مریم سوی کریمه به تبسم اشاره میکند اکرم میپرسد :- آیا سمر زم آموخته اید ؟

کریمه - بلی صاحب - چون کلمه طیبه خواندم یادش گرفتم .

چون کریمه خواب خود رابیان کرد اکرم در توضیح آن گفت :-

وقتیکه جناب رسالتماب(ص) مذمت ریاضات و مجاهدات شاقهٔ ادیان پیشینه نموده حدیث (لارهبانیة فی الاسلام) بیان فرمودند اصحاب عرض کردند که ازاین عبادات و مراقبات تزکیهٔ نفس نموده سطیح پیشگوئی بعثت شمارابنو شیروان

رسانیدبه‌صورت‌سمانعت‌رهبانیت که‌بحیره هم‌آن‌طریق‌داشت مسلمانان از نعمت علم‌آینده محروم خواهندشد. آنحضرت(ص)فرمودند که‌کلمه‌توحیدو نماز پنجگانه بتوجه ادا شود ذریعه‌بهترین‌تصفیه‌قلب‌است درعهدخلافت خود فاروق(رض)بعداز صلواةبلیمحابا صداکردند« ساریه‌انجیل »حاضرین‌مسجد حیران‌شدند که‌ساریه‌همرای‌چندصدسوارخود به‌فاصلهٔ‌صدها کروه مصر و فقتال خواهدبود‌این‌آواز باو چگونه‌خطاب‌شد؟ بوقت‌مراجعت‌خود‌ساریه بیان نمود که‌روزی‌جمعیت‌کافران بسیار دیده‌به‌مشورت‌سپاه‌اراده فرار کردیم که‌ناگهان صدای‌امیر المومنین‌بگوش ماآمده درتعمیل‌آن‌به تعجیل‌سوی کوه‌شتافتیم- چون دشمن برسرماافتادراه گریزهیچ‌نیافته به پشتی آن کوه مقاتله‌صعب نمودیم کفارشکست‌خورده به‌تعاقب شان‌رفتیم - آنهااز همان‌راهیکه مابرای‌فرار میگزیدیم گریخته‌به لشکر خود محلق شدند که مضاعف‌شان‌بود یعنی‌درحالت فرارماازآب ترسیدد‌راتش‌نی‌افتادیم اگر رهنمایی‌خلیفه (رض) نمیبود.

اکرم‌حکایت صاحب هدایه‌نیز بیان کرد که چون‌مسئلهٔ دقیق‌فقه ازغور وخوض‌هم‌حل‌نمیشد دوگانه‌نفل خوانده که‌اندک فکرمینمود همه‌عقده‌هاوا میگردید.

دربار امیر بخارا

یساول‌باشی کورنش‌باسلام فرشی به‌جاآورده به‌خدمت‌امیر عرض‌پرداز میشود:- تقصیر ! غلامان تان حاکمان سرحدات وثغورات‌دراثنای‌بندگی‌و

عبو دیت خود چند نفر غلامان تان را یعنی غلامان پسر و پارا گرفتار نموده جانب بندگان عالی فرستادن راجرت ورزیده اند. یکی از ین غلامان که در خارج مملکت جناب عالی سر کشی میکرد اینجا هم گردن خود بلند دارد و می گوید که وزیر هستم و هم فرزند امیر امیربخارا غیر از ما دیگر هم دعوای امیری میکند می که این طاغی خود را بچه اش می خواند؟ این چطور امیر است که پسر ش وزیر است. این قاعده در مملکت ما که نمی باشد ـ وزیر ما بچهٔ ما بود اما حالا به نسبت در بار گا عالی بیار یدش که ملاحظه فرمائیم ـ وزیر اکبر خان به دربار داخل می شود ـ قابو چی برای کورنش امر میدهد اما وزیر افغان سر تابی کرده میگوید که رکوع برای خدای قهار است بنده گنهکار مستحق این تعظیم نیست ـ قال مقال اینها بگوش امیر میرسد و چون وزیرش صورت اکبر خان دیده از وجاهت سردانه اش فهمیده که او از قبیل وزرایش نیست حسد برده عرض میکند که تقصیر ! غلام تان هنوز ه غلام تان بی ادبی مینماید ـ امیر حسب الخیال وزیر میفرماید:ـ

داستانهای فتنه پردازی و خونریزی تان راشنیده بودیم اگر گستاخی بر آن افزودید (بحضور شهنشاه خود بگفته وزیر) پاداش آن به سخت خواهید دید .

اکبرخان مثل سرو آزاد بی اثار هراس راست ایستاده است و غیر از اسلام علیکم و آنهم بیدست بالا کردن هیچ حرکتی نکرده است ـ کالایش به سبب مسافرت دور و دراز نه تنها چرک بلکه چیر هم شده است و تباین عجیبی با ارگان دربار مینماید همه در البسه زرق و برق چن های گلابتون بالیس و چرمه و طلاکاری و

سیمدوزی دردالانی ایستاده اند که سقف و دیوارهایش در زینت و آلایش شرق فقط افزایش نه و یرو مجسمه ها میخواهد تا زیبایی در بار مکمل شود و آن نقص از اعیان و ارکان آن پوره میکرد ـ فرق همین بود که اینها زبان دارند و بر خلاف مقوله نبوی (ص) که مرد از زبان شناخته میشود اینها اگر بیزبان میبودند حیوان نی بلکه انسان میبودند ـ چنانچه وزیر گویا میشود :ـ

تقصیر دولت بزرگ همسایه غلام تان تحایف گران سایه پیشکش کرده بواسطه سفیر خود التجانموده بود که وزیر افغان بسیار شور یده سر آدم است و خیال تاخت و تاراج ملک شما (خاکم بدهن) دارد خوب سخت حراستش بنمائید و بهتر خواهد بود که به ما بسپارید و خود ایمن نشینید.

اسیر در ملک مازندانهای محکم نمیباشد . ما برجهای مشید وچاههای چقرنداریم ؟ که رستم از آنجا بر آمده نمیتواند افغان پسر وسامان چه طاقت و مجال دارد جن و پری حور و فرشته بی اجازه ما در مملکت مداخلت نمیتواند کرد اینجا مقام پرزدن جبرئیل نیست ـ یك قلندر که بخار یانش حرمت میکردند فابوـ چیانش مزاحم نشده بدربار داخل گشته بود ـ این همه گفتگو را شنیده جواب مصرح خواند فرعون گشته چکنم رود نیل نیست .

امیر که پیشتر از ترس دعای بدش تحمل درشت کلامیش میکرد حالا بسبب هیبت نشان دادن بوزیر افغان ناچار غضبناک گردیده با عیان خود مخاطب میشود که در باب این دیوانه چه صلاح میدهید. وزیر ترس قلندر دارد اما یم پادشاه فوری

وظاهر بوده و از وضعش مخالفت پیموده مشوره قتل عاجل میدهد لاکن حواله بعلما کرده آنها را اهل افتا میدانند در حق آن کسیکه با هانت ظل الله مرتکب شده باشد قاضی- بلی (من اهان الامیر فقدا هان الرسول و من اهان الرسول فقدا هان الله)

اهانت امیر اهانت رسول (ص) است و اهانت خداجناب عالی بر مرگ این دیوانه مختار ند. اکبرخان و زیر میگوید که پادشاه ظل الله است و قاضی فتوا میدهد که این مجرم دیوانه است پس حدشرعی بر او چگونه وارد شد.

دیوانه را خدای نگیرد بهیچ جرم
ای شه که تو ظل الهی ورا مگیر

قلندر« ای سردارافغان اینطور روزا رت بیابی که امیربدست تو امارت کند و محسودش کردی اما پیش این فرعون وهامان ملایش شفاعت بیسود است . صدقه ها ن شوندگروه او در بارهٔ موسی رای مهلت داده بود واینها حکم قتل میدانند - براقوال اینهاخنده ام میاید اگراجلم رسیده بودنه شفاعت تونی عنایت اینهاخلاصم کرده میتواند واگر معیاد حیاتم باقیست این پادشاه چیست عبدالله خانش از قبر خیسه هلاکم ساخته نمیتواند . » امیر از خشم بلرزه افتاده گاهی به نظر تیزسوی اکبر خان می بیند گاهی جانب قلندر تاوزیر افغان بر عبث رفتن سفارش خود دست ندامت مالیده باز زبان میکشاید : عرض من مبنی بر خودغرضی نبود- بخار اسلطنت اسلامیست و شاهان و عالمان مقتدر و متبحر ازاین جابر خاسته جهان را ظاهر آو باطناً تسخیر و تالیف نمودند نمی خواهم که

تباهی آن به سبب آه این مرد خدا صورت بپیوندد وفی الحقیقت در قلمرو بخارا همین یک مردی را دیدم که کلمه حق را بی خوف و باک عرضه نموده مجاهد اکبر گردید. شما همگی باید به اصلاح خود میکوشیدید و رنه این قلندر بی غفلت ها و روش های غلط خود شما باعث بربادی خواهد گشت - پادشاه آخر انسان است و با نفس و شیطان اگر ارکان دربار هم متحد شوند گمراه شدنش از دیگر انسانان آسان تر است - اینجا همان حال مشاهده میشود - بزبان غلام غلام گفته فی الواقع همگی شما بنده بیدست و پاگردیده اید امیر صاحب بردباری فرمایند قلندر حرف بدعت نگفته حضرت مولوی رومی (رح) که قدر شان در بخارا افزونست همه مار افرعون میگویند که: او فر داشت و (ع) او را عون نیست باوصف آن اگر قلندر رابه سزا زیبی میرسانید به معاونت او مرا بگیرید هر چند افغانستان ضرورت شده مرا دارد که از پای نجس کافرانش پاک نمایم و حبس و یا قتل مانع جهاد و خدمت من خواهد شد اما نمیخواهم که از خون بیگناه دامن سلطنت اسلامی ملوث گردد ورنه درین شفاعت من فایده قلندر نیست چرا که این طایفه مرگ را وصال و زندگی را فراق میدانند امیر بخارا خود را ضبط کرده نتوانسته بزبانیکه از غیظ لکنت میکند فرمان میدهد: «قلندر را از بالای منار سرنگون بیاندازید و افغان را در چاه زندان تنها بگذارید.» فی الفور تعمیل حکم میشود - قلندر قهقهه زده گویا بریش امیر خندیده در حلقه چوبداران میبر آید و براه علما راسخت وسست گفته میرود که غیر از رشوت ستانی دیگر فکر نداشته احکام خدا را به ثمن قلیل می فروشند و فسق و فجور و افعال غیر مشروع را برای امیر جواز میدهند و خداست که مکر و فریب اینها را ادیده نشسته است .

چه‌صیدم‌من که‌نی‌بسمل شدم‌نی‌زیب‌فتراکی
نه ازخون‌ام زمین آلوده شدنی‌دامن‌پاکی
دلم ازبی‌تمیزی های‌اوضاع جهان‌خون شد
نبودی‌کاش لوح سینه‌ام رانقش ادراکی

امیر بعداز صادر کردن‌احکام به‌تدریج‌ازبلندی غضب می‌فراید و شعله خشم‌اش سردگردیده‌آن‌حالت ارتجاع شروع‌میشود که‌به‌طبایع‌زود قهر و عیاش‌دست‌داده زود به‌ندامت میندازد - طرف‌وزیر دیده‌میفرماید: -
هنوز قلندر رانکشته‌باشندمی ؟

(وزیر):- اگر جناب‌عالی امر فرمایندعجالتاًنفری فرستاده حکم‌ثانی بخشش رسانیده منادی‌رحمت و مغفرت‌همایونی‌رابه‌عالم مشهور میکنیم.

یك‌مشیری‌نیك‌محضری که‌تایك‌حدی همراه‌قلندر رفته‌بود اشعاری‌راکه‌از زبانش‌شنیده بود به‌حضور امیر خواند - تاجناب‌عالی‌زیادترمتاثرشده صمون‌را براسپ‌چابك سوار کرده برای‌رهایی فقیر روانه کرد. دراندك‌زمان‌پس گشته‌خبر خلاصیش‌رابدربارآورده‌امیر رامطمین‌ساخت.

(وزیر) - ازین حکم پادشاهی دوفایده مرتب‌می شود - یکی سفارش‌وزیر افغان‌درصورت منظوری به دنیاشایع شده مهمان‌نوازی‌وغریب‌پروری جناب عالی‌زبان‌زدخلایق میگردد - دیگر دولت بزرگ همسایه که‌ازمدتی تهدید میکند ازمحبوسی وزیر افغان‌بوداد واتحادمایل می شود .

و زیرکه کلامش خریده شده بود موقع طول دادن آنرا ندیده تائیدرای قاضی‌نمود ودردل خود سنجید که سخنان قاضی‌راهم بفروش‌رسانیده بدربار یک‌مؤیدوحامی خود پیدا کند - چون مشتری‌دور بودفی الحال‌وزیر حرف‌را دور داده ثنا خوانی قاضی آغاز کرد واو را با آن قباحت رسانید که بخاطر داشت امیر دلایل لغو تراشیده استهزای شریعت غرانمود - تشبیه تبرولگه‌کردن شیطان‌تلمیح بهیذ یانات اوست که قلم ماازوضاحت دادن آن‌زبان شکافته وشکسته است . اگرچه ازبخارا اعزه شرفابرای استنادفجور یاجهت تمسخر تفصیل داده بیان میکنند، بعدازین جناب عالی ازدربار برخاسته‌سوی حرمسرای رخ نمیکند زیرا آنجاهمسایه بداست بلکه دردیوانخانه‌بامردان‌صحبت می کند . وقت ظهر میرسد ومصاحبان‌برای نمازبرمیخیزند زیرا که نمازبزعم شان کفارهٔ گناههای قولی وفعلی سابق میگردد ونیز رضامندی خدای‌غفوروحیم کسب شده ازبلیات نجات‌وبه نعمات دسترس پیدا می‌شود - آخرت‌رادرصلوات ووظایف شان که تسبیح های هزاردانه رامی زداید-دخلی نیست - امیر که ازشنیدن تقریرهای قلندروو زیر افغان مانده شده-است یاندمایش گفته گفته‌ماندهاش‌ساخته اند که‌اسرو زتقصیر بسیار کارکردیداز حدافزون زحمت کشید یدبی انتها اموراجرافرمودید وغیره برای نماز خیستن رااز مرگ کمتر نمی‌پندارد امااین خوف هم دارد که‌اگرادایش نسازم

خدای قهار فی الواقع مرگ نشانش میدهد چراکه‌او فقط از همین چیز می ترسد ورنه هرشی در زمین به‌قبضهٔ‌قدرتش است وآسمان غلام‌شان‌است ـ وزیرکه مثل افراد صنفش هرخیال وخطور امیر رااز چهره‌اش‌میخواند‌ـ به‌قاضی‌رجوع میکند ، که‌تقدس‌مآب‌جواز خوردن روزه رابرای‌حضرت‌امیر از آیتی‌بچه‌سلیقه و تدبیر کشیده‌بودید آن آیت چطوراست .

(قاضی)ـوعلی الذین یطیقونه فدیت طعام‌مسکین مغنایش اینکه برآنها که‌ـ طاقت روزه رادارند فدیهٔ طعام است که بادای آن روزه معاف میشود .

(وزیر) اگر به‌همین تفکر آیتی برداریدکه جناب عالی از خواندن‌نماز معذورشوند کمال طاعت اولی الامر خواهد بود .

(امیر) آفرین ـ وزیر ! اگر این تجویزت صورت ظاهر پذیرفت نه‌صرفـ قاضی صاحب‌رابلکه‌ ترا هم انعام واکرام به‌مالامال خواهم ساخت‌جناب‌قاضی ضروری‌سعی‌فرمائید ـ قاضی آیات واحادیث واقوال ائمه رادردل‌خودآوردن‌و و دوردادن‌گرفت وچون او خود بکنه معانیش نمیرسید و مخاطبانش اقتباس اورابرای مطلب براری خود صحیح میدانستند یا گناه خودرا به گردن اوـ می انداختند درین باره هم دریغ نمیکرد و فضیلت علمی خودرااز جواز بی‌ـ نمازی اشکار میساخت اگر مفتی ما بین حایل نمیشد .

(مفتی) جنابعالی ـ ! اجتهاد ختم شده است و حرام و حلال و جائز و ناروا ـ همه معروف و معلوم عالم است ـ ضمیر آخر در یطیقونه راجع به ما بعد شاست یعنی کسانیکه طاقت اطعام و خیرات دادن را دارند علاوه بر روزه گرفتن بعدازسفر یامرض فدیهٔ طعام هم بدهند ـ نمازمو کد تر است و در مرض و سفر حتی در جنگ و خوف جان هم از آن چاره نیست ـ باوصف آن اگر جناب عالی بسیار الحاح و اصرار بسفر مایند راهی آسان نشان میدهم و آن اینست که یکبار کافرشویدوازهمه تکالیف مسلمانی آزاد گردید.

(امیر)ـ «برانیداین برادرقلندر رارفیق افغان را»

امروز به همین قسم موذ یهاوچارشدن مقدربوده مزاج مارامکدرساخته است.

سیاه چــــاه

مصائبی که نصیب نیک و بد که و مه بهادر و بزدل آمده است . بهره مردمان کلان درآن زیا دمقرر شده ـ وزیر اکبر خان از همان جمله بوده مدتیست که در زندان سخت محبوس آفات شدیده است . یک جملهٔ هردم شهید زحماتش را ادا کرده میتواند ور نه هر نفس که میگذرد دیک صعوبتی علیحده داشته دفتر هاویکاراست که شمار تمام صعوبات شود ـ یک تنهائی بس است که از اختیارخود نبوده زهره رابکفاند ـ تاریکی بران جگر راپاره میکند تعفن گلو گیر هر آن خفه می نماید درشبانه روزیکبار ردار وغهٔ زندان از بالا به ریسمان آویخته نان خشک و آب می اندازد و به عوض آن اطلاع « خیریت »

گرفته پس میگردد. اکبر خان منتظر امر الهی است و یقینش است که باوجود ایمان بر رحمت واسعهٔ خداوندی هلاکت در نیست غیر از بارگاهی کبریا جای نیست که دعای نجات آنجا برساند لاجرم مناجات میکند: - ایکه مرحمت و رافت تو هر چیز را احاطه کرده است این عاصی عاجز راهم درآن داخل فرما تا درخدمت اسلام که دین خود تست جان بدهم - درمیدان غزا شهادت میخواستم نه در قصر سیاه چاه - وطنم را کفر استیلا نموده و من اینجا پوسیده میشوم. توفیقم بده که درجهاد بکوشم - نمیگویم که بوسیله من افغانستان آزاد و خودمختار نمیگردد - اگر من مردم، مردم بهتر پیدا خواهند شد.
نکوی گرروزین دهرنکوترشود پیدا * چوگیرد قطرهٔ راه‌عدم گوهرشود پیدا
خودرا صالح قرار نمیدهم و به معاوضهٔ اعمال خود رهایی نمی‌طلبم برای قصد حسنات حق خلاصی راثابت مینمایم اینهمه برای منافع خودم است بذات متعال تو هیچ فایده نیست تو غنی هستی و بی نیاز خواستگار لطف و فضل تو ام - از جرائم خود توبه کرده و عفو میخواهم اگر بگناه من بگیری لحظهٔ زنده ماندنی نیستم بلکه مستوجب عذا بم در مستی حکومت بسی خلق را آزرده ساختم و در همین حالتیکه افتاده ام بسیاری را از ین بدتر نشان دادم - خدایا طاقت عذر هم ندارم - بکرم خالص خود ببخشا (لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین) به سبب ضعف این دعای حضرت یونس(ع) را تکرار خوانده هم نمی‌توانم - فرمودی که اگر یونس تسبیح هم نمیگفت در بطن حوت تاقیامت میماند و مولنا میگوید - صبر کردن جان تسبیحات

تست *صبر کن کانیست تسبیح درست- الهی صبرم بده دیگر طاقت گو یا یی ندارم خیالات سرادر خموشی بخود متوجه گردان و در بیهوشی هم ازخود دورم ساز هر روز و روزوشب بر من یکسانست در غشی می رفتم که باز بیدار میشوم حالا پس همان حال نزدیک است رب اجعل لی من لدنک سلطانا نصیرا.

رفته بود ازشاخ بلندتر آن نعره میزدند وهمه سرود خودرا بند کرده به درخت بالا میشوند. چیزی ازدور دیده زود می برایند و کمانها و کاردهای خود برداشته میدوند. ازبالای پوزه ها مثل بزها خیز زده درمیان غارها مثل روباه ها خزیده و در میدان آهو وارجهیده تخمیناً پانزده کس شان نزد شتر پنجشیری خودرا می رسانند واو دراین وقت به آن فرقه ملحق شده است کو موقع نظرماست یکی ازآن جانورها که حالا عدل انسان مانند پنجشیری معلوم میشود و درگوشش پنج شش حلقه است ،به طرف آنهادست برده نیم فارسی و نیم کافری میگوید : اینه نشانی مرده ها یکه ازقوم شما کشتم اگرشتر را همراه بچه ها و دخترهای ماپس نداد ید این را گفته تفنگ را برداشته و فیر کرد. دیگر ها هم خدنگ ها را راست نمودند وتلوارها و پیش قبض های مخصوص خود کشیده یك لمحه بعدبر قافله افتاده بسیاری را قتل و مال متاع همه را تاراج میکردند. اگر ازبغل شان ده نفر ازمیان کوه برآمده تفنگ دست را به یك شلیك ازپادرآورده و باقی را مجبور به اسلحه انداختن نمی نمودند. مشك های شانرا بسته به اطفال شتر سوار یکجا می کنند تاخو رسندی پلسو گواری احوال

بررسی بنمایند . این‌ده‌نفر که‌باعث نجات قافله شدند همان‌بودند که‌ازآنهاصدای دعابرای وزیر شنیده بودیم .چون پنجشیری خوف کافرها بسیارظاهر کرده یکی ازین ده نفر برقلعه کوه برآمده فی الواقع تصدیق پنجشیری نمود ورخ متعاقبین را تحقیق کرده بانفری خود درغار کوه کمین گرفت که‌ازآنجاگذر شان می‌افتاد .چون آنها نزد یك قافله رسیدند از پس پشت شان برآمده آنوقت حمله‌میکنند که‌پنجشیری ازوارکافر کشته میشود . یکی ازآنها میگوید که اگر چه‌قتلش رانمی‌خواستم امابعضی سرگهابه طورمجازات نازل میشود .این شخص‌درعین غزا گریخته‌چیزی کالاهای ماهم دزدیده بودوحالا آنرا به‌صورت دیگر و بهتر رد کرده است . مال زنده جان دراسباب تجارت مانبوده آن کمی هم پوره شد . ده نفر پسرودختر به شرطیکه درراه تربیت‌داده شوند پوشاك نفیس دربرشان به قیمت زیادی فروخته خواهند شد امایك امر ضرو راست که‌مشتری مسلمان صادق پیدا شود تااین هارا مشرف به اسلام ساخته مثل‌انسان نگاه کند که‌تاکید شریعت است.

تجار ازاندراب میگذرند .یك‌نفر کافر نزدیك تاجرآمده ایستاده میشود و اودرنمازنشسته است دعا میکند الهی‌و زیر مارا به‌سلامتی به وطنش برسان. مثلیکه بالای کوتل همین شخص‌این آوازبه‌آه کشیده بود .کافر که‌میانه‌سال است عرض عجیب می‌نماید :

خان صاحب ! من‌شمارا می‌شناسم محمد اکرم خان نام شماست‌وغازی مشهور

هستید ،آدمهای همراه شما احمد ومحمود و گلجان دزدهای نامی اندآنها و دیگر نفری شمارا مردم ماخوب میشناسند خودم ملك یابه‌اصطلاح خودمیر قوم و والی میباشم وازعرصۀ درازی قصد کرده بودم که به حضور رامیر صاحب رفته دین اسلام قبول کنم امامذ بذب به‌این‌سبب بودم که‌افعال و اطوار مسلمانان را ازخود بهتر نی‌بلکه درقمار و زنا و غیره ازخود بدتر می‌دیدم حالا که‌چندمنزل روش شمارا به‌خوبی ملاحظه کردم بسیار پسندم آمد .اگر اظهار اسلام خود بنمایم مبنی بر غرض قرار داده خواهدشد که ازبند غلامی به‌این حیله خلاص می جویم پیش‌قبض‌یا کتای‌خود را همراه باگوشوارۀ خود بدست آدمیکه شما مقررفرمایید به علاقۀ خود میفرستم و پنجاه نفرجرار به هرجاییکه میخواهید برای خدمت تان میطلبم .شما بافرنگی جنگ دارید .

چون اکبرخان التجای یاورومد د گار نموده بیهوش گشت .اجابت‌از پروردگار به‌فاصله‌صدها کرو ربر کوتل خاواک‌نمودارشد کا روان کلانی جاده‌پیماست و ماازغم‌خواری زیرخود فرصت نداریم که‌ملاحظه کل قافله رابنمایم. به‌گوش‌ماصدا یی‌میرسد: ای‌خدای رحیم‌توانا همین‌آزادی که‌برای‌ماوادنی‌حیوانات‌اآینجامسیراست‌برای وزیرما هم‌عطافرما: این راشنیده‌آنسور فیتم‌امامعلوم‌نشد که‌آواز که‌بود یك جمعیت‌سوداگران همراه‌قاطرهاویابوها بارزمال تجارت‌بر اسپهای‌محراب‌گوش‌وزیری‌سوار اند. نسیم سبك کوتل که‌آب را به جوش‌نیاورده‌مانع پختن تخم‌میشودمزاج را هم‌از اعتدال نمی کشد. بدل‌خود سنجیده که‌این گروه‌تجار راازنظر دور ناکرده یك‌سیرنواحی‌بنماییم

تاغم غلطشود به تالاق کوه بالا شدیم به خیال خامیکه خاصهٔ آن مقام بیان کردیم. اول چه دیدیم ؟ پسران ودختران پریان در سادگی وصفایی خود گوسفندان وبزان که میچرانیدند سبقت برده با آهوانیکه از کمر کوه می جستند هم چشمی می جستند از پریان بودن دگر ! ارادهٔ شکار نمودن یکی از اندیشه صید گشتن دیگری مغلوب شده توجه ما را از هر دو بر کندو بر شتری انداخت که مهارش بدست پینجشیری به تاخت می آید فکر کردیم:

محقق همان بیند اندر ابل   که در خوبرویان چین و چگل

عجب کرامت محمدیست اشترسواران عیناً خوبرویان چین و چگل اند پینجشیری فریاد میکند: خدا قوم مرا خیر ندهد. مردان برای چوب تراشی و توت فروشی زنان برای خدمتگاری ودایه گری در کابل تولد شده. وطن را خالی می مانند. کورها نمی بینند که در پهلوی ما چه مالهای گوت است. حالا ده نفر بچه ها و دختر های کافری را به زور شیر خدا گرفته آوردیم اما میترسم که پدر های شان خبر شده پس مه می آیند.

بر پدر قوم مه نالت که به کمک رسیده نتوانند به همین سبب از ملک خود برگشته سون کوتل آمدم. فی الحقیقت پایان طرف پینجشیر که نظر دوربین می افتد خال خال مرد و زن دیده میشوند گویا درختها و سبزه زارهای طراوت نثار با برزوهای شان خالدار گردیده اند دیگر جانب از کوه های کافرستان ازدحام حیوانات عجیب و غریب گشت کنان به چشم میخورد. باگاوان و گوسفندان و بزان و جانوران دیگر هم اند که مثل آنها پوست داشته بر دو پای راه میروند. بر درخت های چارمغز و جلغوزه خرسها بالا شده، شاخهارا شور داده شور داده از یک درخت به دیگر می جهند. بدست یکی از

این ها کمان است انیک تیر از آن جسته خرسی را بر زمین انداخت چند نفر از اینها آتش
در سبد ه ندو هم آو از شنیده چیزی بسیار عجیبی میخوانند که حرف آخر ش تا د رازی نفس
طی ل دارد. چم چر دان بو ر ایاشی کرنگی چودان بورا یاشی ماری گولکی برچگانه رالاشی
... ستایش کرده اند که فهمیده تو انستیم این بود (به صداهای آهن به آوازهای زنگ ها
سردار سابرای فتح بر اچگان رفت) کباب کرده گوشت خرس را به این لذت نمی خورند
که چر بو یش را زیر ا گرسی آن حاجت پوست پوشیدن را نمیگذارد. طفل نو زاییده
را که چر بو یش سی مالند به تجربهٔ شان هیچ خنک نمی خورد خیر کباب خورده باز
می سرایند. باز ار ه دی و ر یاش راسوت باز ار ه دی و ریاش ته پیته پاموسد رم سو ری
ته اشر ای نو ا. این هم تعریف کدام سر کرده شان بود که خانه اش از اموال غنیمت
مثل باز ار گشته در شجاعت و سخاوت شهرت داشته. تیر اندازیکه اول کمال خرسی بر ان

اطلاع گذاشتن تانر اا زین ر اه دشمن شما بما هم داده بو د که اگر شما ر از نده گرفتار
و یاسر تان ر ا باو ببر یم بیست هز ار رو پیه انعام است. حالا خو اهش من اینست که از
هر طرف خاطر خو د جمع کرده ماسر دم ر ا داخل اسلا م بسا ز ید تا خدمت دین خدا
نمو ده بر ای خو د و بر ای شما نفع بر سانیم .

اکر م که به ظا هر از گر فتن غلامان کافری خو ش بو دا ما بدل خیال میکر د که
تر کستان مسلمانی خو د ر ا نگاه کر ده نمیتو اند این کافر ها ر ا از زیر بار ان به
زیر ناو ه نشانیدن ثو ابی نخو اهد بو د آن ملک کا فر ر ا که پر یک نام داشت با این
ممنو ن ساخت که علاو ه بر قبو ل اسلامیتش در نواحی کا بل بر ای قو م او اراضی و عده

دادو او نشانی خود روان کرد. از ملک خود پنجاه نفر موعود را برای بلند کوتاه که به جای سه روز دو روز به خوست و فرنج میرساند خواسته در جمعیت اکرم افزونی نمود.

محمد اکرم خان اگر چه نوجوان بود اما در قوم خود برای فطانت و دانشوری پایهٔ بلندی داشت. مامه اش در وقت امن بار ها تمنا ظاهر کرد که او را در کار و بار خود شریک ساخته سبتی نماید. زیرا با مال و جایداد نامتناهی هیچ وارث نداشت - در تجارت او توسیع و تنوع از یکدیگر سبقت میبرد - از رمه های گوسفند و گاو و بز و اسپ گرفته تا پشم و نخ و کالاهای ابریشمی با چای و قند و شیرینی های روسی مع همه چیزهای ساخت روس و چین و غیره در سوداگری او داخل بود - چنانچه قاعده است زمینهای او با تجارت در ایام غزا بی کشت و کار مانده خسارت بی اندازه وارد ش آورده بود روزیکه اکرم با مارگرت در موسیی رسید، مامه اش همراه دسوار در جمع آن مردمی بود که گلجان به قبر بابر شاه شب خواسته بود - صبح مامه اش گفت که ضررهای مالی من روز بروز اضافه شده میرود. میخواستم که اسلم رشته اراضی و شمار اهتمام سوداگری خود بسپارم که در بخارا به مبالغ لک هاسم و منات رایگان میرود - چون اکرم عازم بخارا شد مامه اش نهایت خورسند گردید و چون اندیشه سیاسی خوشی او را داغدار میساخت یقین تدبیر اکرم کدورتش را دفع میکرد.

الغرض به خطوط سفارشی اکرم همراه پنجاه نفر خدمتگار و مزدور و آشنا و بعد

ازآن پنجاه نفر دیگر ازکافرستان حالاًعنقریب دریای آمو راعبور میکند.
دراستعهٔ تجارت اسپ‌هاقطغنی راهم ازرمهٔ رمهٔ خودگرفته داخل نموده
بوداول چهل پنجاه‌اسپ‌راهمراه‌پنج نفر کابلی وده‌کس کافری به‌کنار دریاطرف
بخاراگذاشت تاتجارت اسپ هاو دیگر چیز ها مشغول بوده کشتی‌های زیادی
درتصرف‌خودداشته اشیای سوداگری رااینسو آنسو آورده‌و برده‌باشند، بهمین،
نهج‌درمواضع مشهورسی‌چهل اسپ‌مانده‌افغانهاو نومسلمانهارافهمایش کرد که
نیم نفری و نیم اسپ هابدا م مقیم بوده باقی درقرب وجوار برای خریدو
فروخت بگردند ـ شهرت این انتظام هاهمراه‌اکرم دربخارارسیده‌مردم
میگفتند که یکبار اکرم درغزا نام کشیده ودیگری در بیع وشری ـ دماغ
موجوده‌از یکی اجتماع این هردو را ضدین می پنداشت وبعضی علمای عتیق‌از
حکمای یونان‌روایت میکردند که‌علم و کسب فن‌وتجارت‌نقیض‌یکدیگرند
حالانکه‌درملک‌خودشان‌خواجه‌احرار (رح) صدهزار گوسفندبرای‌تجارت‌داشته‌در
جهاداکبرهم‌مشغول‌میبودند-امام‌اعظم (رح)اجتهادکبیرهم‌مینمودندو تجارت
شان‌تاچین‌امتدادداشت‌حضرت‌عمرو(رض)بن‌عاص جنگ‌وفتح مصرهم کردندو در
وادی نیل‌بیست هزاراسپ شان هم‌می‌چریدهمین تعداداسپ‌هادراصطبل‌های
امام‌محمد(رح) بسته‌بود وفتاوای شان هم‌هرجاتسلیم میشد ـمیخ های‌دروازه
جناب غوث الاعظم ازطلابود که‌به‌سوداگری‌زده‌بودند ودرارشادو هدایت
مسلمانان‌هم‌شب وروزمصروف میماندند-الحاصل‌اکرم‌دربخارابسیاراحترام

کرام یافت و خانه که از سیاه‌چاه بعدالمشر قین داشت بر ای اقامت گز ید. اهل کابل سکنه بخارا برای ملاقات آمدو رفت میکر داز جمله شان به یک شخص از ده افغا نان باین سبب معر فی سابق بود که بواسطهٔ سامه اکرم حسب اسطتاعت خود پنج فردشال ابره برای غاز یان فرستاده بود. مسکن او در بخار ابسیا رقریب سیاه‌چاه افتاده اکرم محمود را گماشت که فن خو درا از آنجاشر وع نماید این محمود راآن ز و جه امیر کبیر که به کار های خیر ات باقیات معر وف به‌مادر وز یر است نز دخو د خو استه و بامحبت مادری ترغیب داده که تر امثل بچهٔ خو دمیدانم طلاوجوا هربرای خلاصی فر ز ندد ر دمندخو دعطایش نمو ده بو د. اکر م از ین اگاه‌شده و خدما ت محمو در اغنیمت شمر ده همر اه‌خو دگر فت.

در مخلو قات خدای حکیم هیچ چیز بیکار و عاطل نیست(ع) کفر و ایما ن ز لف و روی آن پری ز یبائی است(ربناما خلقت هذا باطلا). تقاضای حکمت است که انسان از هرشی به‌مو افق مو اقع استفاده کند (هذاعذ ب فر ات و هذاسلح اجاج و من کل تاکلو ن لحماًطر یا) آب شیر ین هم است و شو ر نیز و از هر دو قسم بحر گو شت تاز ه میخو ر یلسمر دم نیک هم هستندو بدنیز و از همه خدمت گر فته میشو دو بعض او قات خلایق ز شت آن کار میکنند که از نیکو کار ان به ظهو ر نمیاید. آن عر ب های که صد هاسال ما بین خو د بازارقتال گرم میداشتند اسلام شان بر ای تسخیر عالم متعین کرد و اگر خو نریزی همدیگر عادت شان نمیبو د از حیله های حر ب بی بهر ه بو ده غیر از عز لت و معاشر ت امنی دیگر امری از دست شان نمی آمد. دز داگر از فعل شنیع

خود باز گردد شحنهٔ ظابطی میشود حضرت فضیل (رح) از همین مسلک گشته هزارها رهزن رابراه آورده‌اند. محمود که کارداران امیر کبیر از دست او زرد رو بودند و رعیت از دزدی هایش به جان رسیده بود برای رها کردن اکبر غازی کمر بسته میکند و بدون او این کار از دیگری نمی‌آمد.

برای سر دعالی مرتبه و مدبر بوقت ضرورت فرود آمدن و از بلند دماغی تنزل کرده با مردم فرومایه ساختن آسان است چنانچه وزیر افغان همراه بندیوان همین و تیره اختیار کرد زیرا او آگاه بود که مدد از بالا نی بلکه از پایان میاید. گفت (که خبرداری من وزیر بودم و بچه امیر مثل تو هزارها نوکر داشتم اگر خیال خدمت بنمایی بی‌مزد و انعام نمیروی) بندیوان - این نمک حرامی از غلام جناب عالی می‌آیدمی پادشاه ظل الله است ونافرمانی او کفر وزیر افغان دلایل امارت خود گفته وجهاد خود با کفار از حکومت امیر بخارا برتر و مرجع قرار داده دارو غه را قایل کردن میخو است اما آخر حجت نقد و غیر از ین دیگر هیچ دلیل سود نبخشید اکبر خان نشانی می‌گفت و بندیوان از تاجران افغان مبالغ فراوان وصول کرده برای او سهولت می‌نمود یعنی کلکین زندان را وا میماند غلاظت را بیرون می‌اند اخت طعام دلخواه میرسانید و گاهی اخلاط کرده از بلای تنهایی نجاتش میداد قلندر هم اکثر گذر نموده کباب و میوه و کالای پاک بدار و غه میداد که به زندانی برساند از ترس بد دعامیگرفت اما نمیرسانیدتا وقتیکه صلهٔ نقدش نمیرسید.

برای آدم فرومایه و پست حیثت بوقت حاجت بالاقدر شدن و خیالات ادنی را

گذاشته تدابیر رفیعه نمودن مشکل است چنانچه محمود در رهایی و زیر جان فشانی میکرد امابی رهنمایی اکرم کامیابی آشنایش نمیشد. اکرم نزد سیاه چاه ظلمی آمد با دار و غه هیچ معرفت پیدا نکرد اما بدست گلجان اول خوراک و پوشاک فرستاد بعد از آن به طمع دو هزار طلا رضای بندیوان را حاصل نمود که یکهزار پیشکی بگیر دو باقی در افغانستان به شرطیکه اکبر خان آنجا برسد بندیوان هزار اول را گرفته اهتمام فرار خود هم شروع کرد که از بالا بوی برشده دارو غه تومقرر کرد ند سابق در زندان سی افتاد اگر از یکصد طلای خود نمی گذشت جدید از آن گرو ه غلاظو شداد بود که در ابتدا سختی نشان داده آخر با تش رو پیه موم میگردند. نان و کالای زاید را از زیر براه و بر روی ترش از محبوس تر شتر هیچ التفات و میل نمیکرد فقط روزی یکبار نان خشک آو یخته ریسمان را شور داده در ته چاه می انداخت و پروای خیریت گرفتن هم نمیکرد زیرا می پنداشت که همین قدر سوال و جواب هم موجب تخفیف خواهد بود. اکبرخان باز دست از زندگانی شست و پس همان ضعف و غش مود کرد و قتیکه ریسمان نان در آو یخت آنرا بدست گرفته همین قدر گفت که آخر مدعای این بیرحمی بگو تا حلش کنم. پادشاهی بود روز گشته بدست دیگر پادشاه مقید شدو او حکم قتلش داد گمت که حاجت جلاد نیست یك چادر پرکک بر سرم بیاندازید یك دقیقه بعد که چادر را پس کردند وقت جان داده بود حال من از همون قبیل است دارو غه بدل خوشحال شد که شدتش درگرفته نو ز سختی و خاموشی زیادنمود و قصد کرد که چندروز بی ریسمان نان انداخته و

سخنش ناشنیده پر مبگر دم اکبر خان هم تن به تقدیر داده که دیگر هیچ چیز نتوگفته ازخدای نعم الوکیل یاری میخواهم.

در ین روز ها بدا کرم خان از سوداگر های بخار اودا ع شده برا هافتاده است آیا و زیر خود را تر که داده؟ نی محمود همراهش نیست و او پیشتر هم در صحبت او دیده نمیشد یکدفعه چندسال پیش رفقای محمود اورا گم کرده بودند. شنیدند که یک قلعه را آتش زده اندو محمود پید اشد حالا هم آشنایانش همین قسم توقع دارند و زیکه اکبر خان مجبور به توکل شد شب خواب می بیند که غز اجار بست و او تنها در فوج کفار محصور امید کمک مینماید و صدای تفنگ های غازیها از دور بگوشش میایدآن صدا از دیک شده میرود که اکبر خان بیدار شد محسوس میکندگو یا هنوز گوشش آوازی می شنود گوش خود را میمالدتا اثر خواب دور شود اماصدا هنوز بلندتر میشود همین لحظه خاک میریزد در دیوار چاه سوراخ و از سوراخ روشنی ظاهرمیگردد مثلیکه از آن روشنی مدعاتحقیق کردن است که در چاه کیست سپس آواز اسلام علیکم میاید و علیکم السلام شنیده سر آدم درون شده میگوید:- سردار صاحب! والده بسیار سلام گفته زود تان خواسته است از ین راه بر آیید از ین راه بر آئید و سر ابه جای خود بگذارید اگر در نصیب بود پس تان میرسم و رنه صدقهٔ سر شما!

(وزیر) حاجت پس ماندن ات نیست درین روزها بالای من اینقدر سختی است که همین باعث گشایش هر دوی ماست.

(محمود) اگر اینجا کسی نباشد بندیوان صبح خبر شده در میان شهر باز گرفتار تان میکنند۔ بودن من اینجا ضرور است تا به جای شما نشسته نان بگیرم و جواب خیریت بدهم.

(وزیر) آیا ممکن است که ترا اینجا مانده تو واری سر دبها در جان نثار را اینجا ایلا کرده خود تنها برایم؟

نان از بالا انداخته میشود و هیچ کسی همراه آن بی ادبی رزق چیزی نمیرسد حالا وقت ضایع کردن نیست، بیا که بر ایم بنام خدای رحیم و کریم۔

داروغه یك شبانه روز بعد قصد خود را فسخ کرده خیال گفتگو مینماید تا مثل سابق چیزی کمایی کند۔ جواب نشنیده در چاه میفرآید از صدمهٔ خالی بودنش چندی مدهوش میماند۔ آخر خیسته اطلاع فرار زندانی میدهد خود ش را اسیر میسازند و نفری هر سو در تعاقب او روان میشود. اسپ های شتر قدتر کمانی را اهار از عبور و مرور سر دم صاف میکنند و یك گله شان جانب سرحد افغانستان غبار پران پویان به نظر میرسد۔

اول این مرحمت خداوندی که داروغه نو بنای شد ترا مانده شبانه روز در

خاموشی گذرانید ـ خمیر مایه دکان شیشه گرسنگست عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد ـ دوم تدبیر اکرم که پیشتر نظم و نسق سفر باین درجه نموده بود که کسی در حرکات از فاغنه سرعت فوق العاده را ملاحظه کرده نتوانست و آنها همرکاب اکبر خان بکنار آمو رسیدند.

افواه جمع بیقاعده فهم است و هر قدر دهان ها همانقدر سخن هاضرب المثل است ـ یکی میگفت که وزیر بخار امع خزانه شاهی که کلید هانزدش بود طرف روسی گریخت و جنابعالی نهایت اندوهناک است نه به سبب اتلاف روپیه بلکه بوجه فرقت وزیر که وقتی بسیار دوستش داشت ـ دیگری میگفت که جناب عالی فلان قلندر را آزار داده پسر پدش را از منار سرنگون انداخت بهاو الدین بلاگردان آن سرید را پیش از افتادن به زمین بدست برداشت مثلیکه کسی قطیفه را نماند که به خاک بخورد و گفت که بلای تو سر خود امیر بزند حالا از ترس جنابعالی هرسو میگریزد ـ در چین در آمده بود دید که قلندر به صورت مهیب ایستاده است طرف روس رفت می بیند مر ید به شکل هولناکی سو پش می نگرد حالا رو به جانب ایران یا افغانستان نهاده است اما یقین است که هیچ جای پناه نیافته آخر قلندر میشود اما نه هر کهسر تتراشد قلندری داند.

این افواه‌ها خود سر دم افغان هم شنیده بودند و آگاه نبودند که اصل واقعه

چیست زیرا اکرم غیر از چند نفر معتمد باقی همه را بیخبر گذاشته بود در-

معتمدینش هم یکی بر دیگری مخبر بود زیرا انسان تابع است و دل زاندک حرف

رنجیده و اکثر آن هم خیالی می باشد یا از غلط فهمی موجب کینه شده

جسم را بر کمان نذلیل خود آماده انتقام سعی سازد - ماورای این اکرم از

دشمنان محاط بود - شخصیکه کار کند و کار هم کلان مثل جهاد و در ضمن-

آن تجارت باسیاست هم منظم شده باشد ضرور مدعیان و حاسدان می انگیزاند-

قوم انگریز مع سپاه سکهه و هندو و مسلمان دشمن ملی و مالی داشته کرنیل-

جوزف خصومت ذاتی هم باو می پروراند نصف طایفه والی مخالف او گردید که

درمیان شان تفرقه انداخته و آنها دیگر کافرها را از کدول و پشال تا کلم

و نیلول باخود متفق ساخته بهر قسم بر مال و جان شان تیار بودند- خسر برهٔ

کابلی که گلجانش به سگهای گذرگاه انداخته بود و مردهٔ نیمخورده اش را از نش

پرده برادر و پدر و قبیله خود را غیرت جاهلیت داده بر دشمن مار گرفت و اکرم

و گلجان گوچه مراد خانی را خیستانده بود آن خسر برهٔ بابچه کاکای

اکرم در بخار دیده میشد- چرخ را در کینه باپسر یاعمو تشبیه داده اندو-

این‌او در زادهٔ اکرم فقط‌به همین سبب‌قتلش میخو است که چرااینقدرنام پیدا کر ده است ـ نامداری ازسعی بلیغ و خالص حا صل میشو دچین کدو ر تی‌است بر جبههٔ نگین ها ـ تحصیل نامدا ری بی در دسر نباشد ، فکر و اندیشه‌از حساددر دیدـ رمانی هست که ازکم کر دن نام و نشان محسو ددو ر میشو دو آنـ خو ددر اختیا رش هست عنقا کو شش کر د هنـو ز ر سـو اشد ـ تر بر اکرم اینقدر مز مت‌او پیش سر دار مهر دل خان نمو د که در جو اب این از ز بانش بر آمده

شهر ه گشتن به جها ن غیر سیهٔ ر و ئی نیست

مهر دل کاشکه نا مت ز نگین بر خیز د .

پانزده‌سال قبل

نوشتهٔ : مخلص زاده

سال نشر: ۱۳۱۱

پانزده سال قبل

ابتدای بهار بود. صحن حویلی ما از برف زمستان درسینهٔ خود یادگاری داشت دم ارسی نشته همراه مادرم ناشتا میکردم یکبار بدون سبب آهی کشیده از جابرخاست پس خانه رفت صدای قفل صندوقچه اش شنیده شد پس آمد دستمال سفیدی که یك گوشه آن گره داشت بدستم داد و گفت: بخیز همراه نوکر از سر چوك باین- پیسه هفت تا نان بگیرید و باقی را کشمش بخرید» حیران شدم که امروز اینقدر کشمش و نان را چه میکنند یك نان دو پیسه و یك چهارك کشمش دو تنکه بود. گفتم:

اینقدر کشمش و نانرا چه میکنی ؟ گفت:

ترا پیش ملا به سبق میمانم دق شدم که چه کرده ام؟ صورتم ترش و زرد شد گفتم: گناه من چیست؟ تبسم کرد دست بسرم نهاد از پیشانیم ماچ کرد، بطوریکه از رایحه آغوش و گرمی لبهایش بوی تا حال برمشام و ناصیه ام باقی است بعد از آن گفت:

به‌سبق‌ماندن‌جزا که‌نیست میخواهم‌ملا شوی‌از ین‌سخن به‌فکر افتادم‌زود به‌یادم
آمددو روز پیشتر دم‌دروازه بودم‌دو نفر بدست‌شان کتاب‌از کوچه‌میگذشتند
بایکدیگر خوش‌خوش صحبت‌داشتندبسر یکی‌لنگی‌سفیدچپن‌سیاهی‌ستره و پاک‌و
پیزارد رپا ، دیگرلنگوتهٔ نباتی چپن کرباسی نسواری درسر و بر داشت
در پایش‌چه‌بود؟فراموشم‌شده‌در عقب‌این‌فکر دوباره‌خوش‌شدم که‌من هم‌لنگوته
سفیدو چپن‌سیاه‌ستره و پیزار زری‌خواهم‌پوشیدآن‌قواره خوشم‌آمده‌بود به‌مادر
خودگفتم کو؛ لنگی سفیدو چپن‌سیاه و پیز ار زری؟ مادرم‌خندیده‌گفت :
تو ملاشو هر چیز تیاراست. بخیز صداکن‌گل‌محمد بیایدباهم‌بروید، زیر دروازه
رفتم‌صداکردم « بلی‌آغاجان،گفت دستمال‌وگره آنرانشانداده چیز یکه‌مادرم
گفته‌بود قصه کردم گل‌محمد خوش شدو گفت:
«آغاجان‌نام‌خدا کلان‌شده‌سبق‌میخواندامر وز کشمش‌میخوریم» من‌خوش‌نبودم
گفتم‌بس کن‌بیابرویم سر چوک، پیش‌شدازدنبالش روان‌شدم‌در کوچه‌دست
بدست‌گرفته‌براه‌افتادیم‌بسر چوک‌رسیدیم هفت هفت نان‌و دو چارک کشمش
گرفته‌بدستمال‌بسته کردباز دست‌بدست بخانه‌آمدیم‌مادرم‌این‌نان‌و کشمش راروی
مجمع‌مانده نوکر راخواسته‌گفت‌روز چهارشنبه است‌برو همراه عبدلغفور پیش
ملاصاحب‌انشالله‌خودملاصاحب‌می‌شناسداگرنشناخت‌بگوبچهٔ‌آغای‌سرحوم‌عبدالغفار
خان‌است چهارساله‌و چهارماه و چهارروز شده‌مادرش‌بخدمت شماراهی کرد
سرش‌سبق‌بخوانید چیزی‌راکه‌بادستمال زری پیچیده بوداز روی‌بشقاب‌سرطاق
کشیده‌بدست نوکر دادو گفت این‌جزو ٔشریف‌رانیز ببرو بطرف‌من‌دیدگفت‌برو

بچیم برو حانیت پدرت سپردم خوانده بشوی از عمر بر خوری بعضی چیز های دیگر هم گفت فهمیده نتوانستم امادرین اثنا آوازش متغیر گشت وسینه اش بلندشد گلویش فشاریافت ودو سه قطره اشک سیمابی از چشمش سرازیر شد دو باره به حال سابق خود آمد بینی خود را فش کرد چشمانش را پاک نمود گمان کردم ملاصاحب مرا پیش خود نگاه میکند آخر هفته به خانه خواهم آمد گفتم :

پیش ملاصاحب نمیمانم ملاصاحب لت خواهد کرد گل محمد تاسبق خواندن من همانجا باشد دندانهای سفیدمادرم نمودارگردید این مرتبه در آوازش گرفته گی محسوس نمی شد گلو یش صاف، چهره اش بشاش بود. و حرکانش سبک گردیده دو باره سر مرا بطرف خود کشید از پیشانی و چشم راست من ماچ کرده گفت :

نخیر ملاصاحب ترا لت نمیکند پیش خود نگاه نمیدارد سبق خود را که خواندی همراه گل محمد پس می آیی مسجد نزدیك است ملاصاحب از دوستان آغایت بوده ترا بسیار دوست دارد از همین کشمش ها بتو هم میدهد .از ین سخن های مادر آسوده شده قوت یافتم در حال همراه نوکر بر خاسته طرف مسجد روانه شدم .

همین که در صحن مسجد داخل گردیدم، دیدم ملاصاحب مثل پارسال روی نمدی دم دروازهٔ حجره نشسته. گل محمد به ملا صاحب سلام کرده نزدیك شد منهم سلام دادم پیش خود خاست و در پهلوی خود جای نشان داده گفت بنشین آغا.

گل محمد مجمع را پیشتر مانده پس رفت ملاصاحب او را نیز گفت بنشین آنهم روی بوریا نشست ، بعد ملاصاحب بطرف من دیده گفت این خونچه چسیت؟ از حیا

نتوانستم جواب بدهم نوکر گفت این خوانچه را والدهٔ آغاروان کرده سلام گفتند بعداز سلام فرمودند که این بچه را خدمت شما فرستادم از خدامیشود وازشما ، در تعلیم این بچه کوشش کنید هشت ماه شده که از پدر مانده همین یکدانه است .

ملا صاحب گفت بچهٔ کیست ؟ گل محمد جواب داد . نام آغایم (عبدالغفارخان) را گرفته خدا بیامرزد گفت، همینکه نام آغایم را ملا صاحب شنید گفت.ماشا الله آغاجان کلان شده وخوانچه را باز کرد.توته یی از نان شکست و خوردو از کشمش بمن هم داد.به گل محمد هم.ازگل محمد پرسید که این دستمال چه دارد؟ نوکر گفت جزوه شریف. ملاصاحب بسم الله گویان دستمال را کشاد یکبار به پیشانی و لبهای خود برده ماچ کرده روی متکا مانده بنا کرد که بچیم بیایید ! هر چیز که من گفتم شما هم بگویید . افتتاح بکنیم ! من چپ ماندم. ـ خودملاصاحب اعوذ بالله من الشیطان الرجیم گفت بمن اشاره کرد من اعاده کرده نتوانستم . تنها اعوذ ....گفتم باز بسم الله الرحمن الرحیم گفت و مرا هم تکلیف کرد که بگو ! بسم الله الرحمن الرحیم را پوره ادا کرده توانستم آن وقت شاه باش گفت. بعد از آن هردو دست خود را برداشته ، چیز های که معنی آن را نمی فهمیدم ، خواند . دیدم گل محمد هم دستهای خود را بالا کرده بود.من هم دستان خود را در برابر سینه بردم و شریک دعا شدم .

چون از دعافارغ شد ؛ فکر میکردم که از کجای جزوه و چقدر میخوانم؟ ملاصاحب از دلم خبرشده، گفت امروز همین قدر کافی است.چقدرخوش شدم که گفت:

« حالاشما برخیزید ، به خانه بروید و همینکه به‌خانه درون شدید، اولاً به‌مادرتان سلام بدهید. چونکه حالاسبق‌خان شدید. »

من‌ازخوشحالی کم مانده بود که خیز کُبز نم . بدون اینکه به‌ملاصاحب سلام کرده،باماٰن‌خدابگویم ،پیزارهای خودرا پوشیده‌رفتم . حتی‌زوداز پیش ملادورشدم‌و به‌طرف گل‌محمداشاره کردم‌او نیز برخاست‌سلام‌داده‌برآمدیم .

مادرم‌زیرارسی نشسته‌بود . دوان دوان خودرا به پهلوی مادرانداختم. مادرم چشمان سرخ ومژه‌های‌تر خودرا به کنج شرقی صحن، به‌جانب چپ‌برگردانید وسر مرا به‌آغوش‌خودگرفت. دقیقه چندلبهایش از ناصیۀ‌من جدانشد. سکوت مجمدی استیلا کرده‌بود. مگر حرارت نفسش‌را از یک طرف‌چشم‌و رخساره‌حس‌میکردم. درزیر یک گوشۀ‌چادراز تفت‌آن‌بی‌آرام‌شدم. نفسم تنگی کرد. بعدازلحظه‌یی به‌آواز خیلی نرم :

« شاباش‌بچیم‌سبق‌خواندی . ملاصاحب‌چه مهربانی کرد؟ » گفت.

کشمشی که ملاصاحب به من‌داده‌بود ، ازجیب خود کشیده ، پیش‌مادرم‌گذاشتم. اعوذبالله‌و بسم‌الله‌راقصه کردم‌و سخن‌ملاصاحب‌را که ! « همینکه به خانه رسیدی به‌مادرت‌سلام‌بدهی » علاوه‌نمودم. درحال مادرم پرسید پس سلام راچه کردی گفتم« فراموش کردم » .

صدای‌دروازه‌شد . بچۀ‌خاله‌ام روی صحن‌نمودار گردید . دویده از پهلوی مادرم بیرون‌شدم.دست‌درازکرد. به‌دستش بوسه‌دادم . از ناصیه‌ام‌بوسید.

یکجادروان شدیم . آمده‌دستهای مادرم‌را ماچ کرده،به کنجی‌نشست. جیبش راپالیده ، دو دانه نقل‌انگریزی کشیدبه من‌داد. یکی رابه‌مادرم‌دراز کردم. بازسیمای مادرم به‌همان رنگی که‌پیش‌ازمسجدرفتن‌شده بود ، گرفته شد. من‌به‌گمان‌اینکه‌یکی‌راداده‌ام، خفه‌شده. درحال‌مادرم‌دوباره‌به آغوش‌خود کشیده ،ماچ کردوگفت: «خودت‌بخور بچیم - خودکت نوش‌جان بکن» .

و به‌طرف‌بچهٔ‌خالیم نگریسته ، گفت :

« مسعود کجادبودی بخیر ؟ والیده‌ات‌جو راست .برادرکت‌چطو راست؟ آغایت ازقندهارآمده‌یانه ؟ »

مسعود گفت :

« شکر،مادرم سلام‌گفت . برادرم‌رادیروز به‌مکتب‌حمام‌نو بردم. آغایم نوشته‌بود که ده حمام نومکتب شده . عبدالرحیم را به همان مکتب داخل کنید. خودش‌بعدازدوماه خواهدآمد . یک‌عرقچین به‌من، یک عرقچین هم‌به عبدالرحمن ویک‌چشمک‌هم به مادرم راهی کرده هنوز مادرم‌و چیزی نگفته بود که‌گفتم : « من هم به مکتب حمام‌نو داخل میشوم .پیش ملا صاحب سبق نمی خوانم‌درمسجد بچه‌هانیستند .» مادرم گفت :

«بدمیکنی. خانه‌عبدالرحیم جان‌درشمعریز هاو خانهٔ‌مادر سنگ‌تراشی. ببین تفاوت‌راه ازکجاست تابه کجا؟ »

مسعودهم‌پشتی مادرم‌راکرده گفت

« خالیم راست میگوید ، عبدالغفور جان راه بسیار دور است . »

من به گریه شدم . مسعود نزدیک شده ، گفت :.

« غفور خبر داری که فرداجشن است . »

گفتم :

مرا به سیر می‌بری، عبدالرحیم هم باشد . »

مسعود خندیده گفت :

« ضرور عبدالرحیم هم میباشد . همین جامی آیم ، یکجاشده، میرویم.»

مادرم تاحال‌سر قهر بود چیزی نمی‌گفت .

« ننه‌جان گفتم فردا سیمانی که همراه عبدالرحیم‌و مسعود به‌تماشابرویم

تو هم‌بیاخالیم‌هم بیاید .

مادرم‌خندید گفت :

« شما اول رفته سیر بکنید.بازما هم میرویم . احـوال معلوم‌شود که‌در

سیرچه هاست اگرخوب ما هم میرویم. معسود گفت بلی مایک مرتبه برویم .

نقل و اسباب گرفته خود ما هم بخوریم به‌خالم هم‌بیاریم .

آپه‌چای‌آورد. چای خوردیم . مسعود به طرف‌صحن‌حو یلی‌اشاره کرده‌گفت:

ـ « خاله‌جان‌این گل راچه میکنید ؟ »

مرابی اختیار خنده‌گرفت. چونکه این گل نبود . مسعود نشناخت .

.این کوت‌برف‌بود . رویش خاک و خاکستر انداخته میرفتند . سیاه‌شده‌بود .

گفتم :

« مسعود این کی گل است ؟ برف است که سیاه‌شده‌مثل گل گردید. »

مسعود خنده کرده، گفت :

« به راستی که‌گل بوده. یک ماه‌است که‌از دست همین‌گل از باغ عنیمر دان به‌این‌طرف‌آمده‌نتوانستم. ببینید پاچه های‌سرا . تاحال‌در کوچه ها ازگل‌حرکت کرده‌نمیشود. سر راست‌از خانه به سبق رفته‌پس به‌خانه میآمدم .

گفتم :

« تو هم‌سبق‌میخوانی ؟ تو سبق را چه میکنی »

گفت :

« تاحال ملاشدیم . »

دیدم‌در حقیقت به سر ش‌لنگوته سفید نداشت . چپن‌سیاه‌ستره‌هم‌نپوشیده‌بود.

دوباره گفت ؟ :

« دو سال بعدسبق‌خوانی ماخلاص‌میشود .چون‌ملاشدم ، تراخودسبق‌میدهم. پیش‌من سبق میخوانی

گفتم :

« رسم یادمیدهی ؟ »

گفت :

« صدکرت »

به‌طرف‌مادرم دیده، خاله‌جان‌باما‌ن خداگفته ، سر اساچ کرده‌از خانه بر آمده، رفت. من‌پس‌خانه رفتم . سر کالاو اسباب خود‌نشسته ، به‌عطاری مشغول‌شدم

قطی های گوگرد خالی را یکجا بالای یکدیگر مانده، دکان خود را تیار کردم. خیال میکردم که فردا قطی های خودرا به مسجد میبرم. سبق خودرا خوانده، روی صفهٔ مسجد دکان خودرا تیار کرده، کشمش، نخود، جلغوزه، پلی‌جواری و نُقل بادامی را یک یک میان کاغذهای شمع مانده، به بچه ها میفروشم.

از پس خانه صدا کردم:

« نه‌نه‌جان فردا قطی های خودرا به مسجد برده، بعد از سبق خواندن، سر صفهٔ مسجد، دکان خودرا هموار کرده، عطاری میکنم و به بچه ها از این نخود و نقل و پلی میفروشم. »

مادرم به قهقه خندیده گفت:

«نمی‌شرمی بینی بریده» ملاصاحب ترا می‌ماند که به مسجد دکانداری بکنی؟ مسجد سرای پیشاوریها که نیست»

منهم به قهر سر قطی ها یک لگد زده، چپه کرده بیرون آمدم.

امشب گذشت فردا شد. باز سراغم گرفت. گفتم خوب گل محمد هر روز همراه من بیاید مادرم راضی بود گل محمد را گرفته به مسجد رفتم. ملاصاحب را سلام کرده، در همان جایی که دیروز نشسته بودم، باز نشستم. ملاصاحب یک تخته سیاه را از حجره رفته آورد. نوشتهٔ سفید داشت. پیش رویم گذاشت و بسم‌الله گفت و به خواندن شروع کرد: الیف، بی، تی، تی ....

به من هم تکیف کرد که تو هم بگو. من نیز از دنبال ملا صاحب میگفتم.

هر چه که میخواند، من هم میخواندم. یکبار یادم آمد، گفتم:

«ملا صاحب از جزوهٔ شریف سبق بده!

ملاصاحب گفت:

- حالا جزوه باشد اول همین الفبا را یاد بگیر بچیم. باز به جزوهٔ شریف شروع میکنیم.»

من گفتم:

نی، از همان جزوه سبق میخوانم.

ملاصاحب به قهر گفت:

- که او بچه حرف ناشنو نی مکن. بچهٔ گپ نا شنو چوب میخورد.

ترسیدم. گریان کردم. ملاصاحب این سر تبه نرم نرم گفت که:

بچیم قاعده همین است. اول الیف بی میخوانند، بعد جزوهٔ شریف.

من نمی فهمیدم. سخت شده میگفتم چرا اول جزوه نخوانم. ملاصاحب خندید، گفت بسیار خوب فردا انشالله از جزوهٔ شریف میخوانیم. خوشحال شدم. زود زود الفبا را تکرار کرده رفتم. یک خط از روی تخته ضبط کردم. آن وقت رخصت کرد. من و نوکر بر آمده، خانه آمدیم.

باز در پس خانه مشغول دکانداری خود شدم. امشب هم گذشت. صبح شد. به مسجد رفتم. امروز ملاصاحب دیر وزه نبود. ملاصاحب دیگر نشسته. لنگوتهٔ سفید و

چپن سیاه‌ستره داشت سلام کردم. بیاید بچیم گفت . پهلوی خود مثل آن ملاصاحب شانده، گفت :

«سبق اگر میخوانید سبق بدهم »

نوکر گفت:

«بلی صاحب ملاصاحب ما کجاشدند ؟

ملاصاحب گفت که آن شخص به جای دیگر رفتندو به جای شان من ملامقرر شدم. اول شیرینی بخوریم گفته از جیب خود دوسه تانقل کشیده، به من داداین. ملاصاحب ملای بسیار خوب بود. سبق را شروع کرد. امروز هم یك خط خوانده، ضبط کردم گوش دادم. ماشاالله گفت و از زیر توشك خود کاغذی کشیده، یك قلم نی و دوات را گرفته روی کاغذ همین سبق دیروزه‌را نوشت و سراهم تکیف کرده که بنویسم قلم گرفتن را نشان داد به‌طوری که او قلم میگرفت قلم را گرفته به نوشتن شروع کردم. نوشته‌ٔ مرا درست میکرد. چهار پنج مرتبه نوشته رفتم. توانستم. خوشم میامد که نوشته بروم. ملاصاحب دیده باز شاباش گویان فرمود که حالا بخیزید. باز فردا اگر میتوانی روی یك کاغذ به همین دوات و قلم سبق امروزه‌را بنویس. چقدر خوش میشدم که بنویسم. دلم نبود که به‌خانه بروم. دوباره گفت بخیز بچیم برو! درخانه نوشته بکن. ناچار برخاستم و به‌خانه رسیدم. به‌مادر خود مثل هر روز سلام دادم. قلم و دوات را نشان داده خوشی میکردم که اینها را ملاصاحب داده. امروز خط هم نوشتم. نوشته های خود را نیز نشان دادم. مادرم هم خوشحال گردیده، از پیشانیم ماچ کرد و گفت :

بیابچیم حالا وقت نان است .

خلاصه هرروز بهتر ازروز دیگر عشق خواندن و نوشتن درمن زیاد شده رفت .ماهها گذشت . کم کم میخواندم و مینوشتم . عبدالرحیم بچهٔ خالیم هم بعضی روزها به‌خانه ماآمده ،شب‌میماند.سبق میخواندیم .نوشته میکردیم . پنج کتاب گرفتم . به جزوهٔ شریف شروع کردم .

روزی درنزدیك خانهٔما یك‌مکتب بازشد . کلانتر آمده،خبر داد که به‌مکتب نو اگر میخواهید بچهٔخودرا داخل کنید ،فردا آمده ،سیاه کنید . مادرم مرا به مکتب فرستاده ،سیاه کرد. چندروز بعد احوال‌آمد که‌ازفردا شروع میشود. من هم رفتم .چندروزدوام کردم .گفتند ترا به‌جماعت‌دوم داخل‌میکنیم.در حقیقت خواندگیهای من‌ازخواندگیهای جماعت اول‌زیاد بود .بعدازچندی‌به جماعت سوم داخل‌شدم .بلاخره سه‌ابتدایی را دردوسال طی کرده به‌جماعت پنجم‌داخل شدم .قرآن شریف ،دینیات ،حساب و هندسه و جغرافیاو تاریخ را باخط‌نویسی و حفظ الصحه در همین مکتب حاصل کردم .دیری نگذشت که مکتب‌حبیبیه‌تشکیل‌شد چندنفرمان‌را خوش کرده،به‌حبیبیه برده ،داخل کردند. آن‌وقت‌حبیبیه به‌شهرآرابود.دراین‌مکتب‌صنوف ابتدایی راپاس کرده ،به‌قسم رشدی وبالاخره به‌قسم‌اعدادی‌تحصیل‌خودرادوام دادم .خلاصه دراین‌مکتب نیزده سال عمر گذرانیده راطی کرده، به‌سن ۱۹ ساله‌گی رسیدم .

روز های اخیر بدبخت مادرم خیلی افتاده بود . اماشفقت و مهرش قوت یافته ، همیشه رضای مرا می جست . اگر به عارضهٔ گرفتار شوم ، جگر خود را میخورد. از پهلوی من دور نمی‌شد. سر مرا نیز از آغوش و زانوی خود دور نمی کرد باوجود این همه خیاطی را نمی‌گذاشت .

روزی بدست یکی از رفقای خود چتری مقبولی را دیدم ، به مادرم قصه کرده ، گفتم :

ننه‌جان اگر یك‌چندرو پیه بدهی من هم‌شمسیه (چتری) بگیرم . دیدم اشکش جاری شده، گلویش را یك عقدهٔ لاینحل پیچیده گرفت . صدایش خر خر کرد و گفت :

« خبر داری از پدرت چه‌مانده ؟ پدرت عطاری میکرد . وقتی که‌وفات نمود تنها همین دکان و چیزی که در دکان بود به ما گذاشت . اشیای دکان را فروختم . دو نیم‌هزار روپیه شد. در پهلوی دکان خودما دکان دیگری خریده هر دو را به کرایه گذاشتم . تاچهار سال از کرایه‌همین دو دکان و پول بعضی‌اشیای بیکاره گذاره کردم. بعداز آن‌یك‌یك‌دکانها را فروخته، خورده و خرچ کرده رفتم . در چهارده ساله‌گی تو یعنی سه‌سال دکانها هم از دست رفت .

بعداز آن چاره از هر طرف حصر شد. بنا کردم به‌خیاطی . در ابتداها هیچکس خبر نداشت . چیزی از بیرون برای دوختن نمیرسید . آن‌وقت به کلاه‌دوزی

که پهلوی خانهٔ ماست احوال، راهی کردم که به اجرت کلاه بدهد. خداوند رحمت کرده باشد. به خاطر روحانیت پدرت هر روزه دو کلاه میفرستاد. دو تنگه اجرت میگرفتم. کم کم پیراهن و واسکت سر دم رسیده، از آنهم روزی پنجشاهی، ششshاهی عـاید میشد.

از همین پیسه ها بود که بتو رخت میکردم. به خرج نان، ذغال، چوب، تیل، برنج و روغن و غیره صرف مینمودم. دو سه مرتبه سحرقه و تب گذشتاندی. خصوصاً در آخرین سحرقه ماهها روی بستر افتادی، منهم پهلوی تو بودم چیزی کرده نمیتوانستم. دعاخوانی نماند که ندیدم. دواهایی که از پدرت یاد داشتم، چاره نکرد. به داکترها مراجعت کردم. بلاخره خداوند تسبب سازی کرده از دست داکتر الله جو یا خان جور شدی. نمیدانم حالا زنده است یانه؟

بدبختی را ببین که از یکطرف پول میرفت و از طرف دیگر راه عاید بند بود! بااین همه شکر میکنم. چندی از گریهٔ شب و روز و خیاطی زیاد چشمم درد کرد. بعد از آن باز به درد پا گرفتار شدم. مختصر انواع بدبختی را بعد از وفات پدرت دیدم. تو هم دیدی اگر پدرت زنده میبود. به هرحال حق پدری را ادا کرده ترا خوش و به آرزوهایت نایل میکرد.

تنها خوراک و رختی که بعد از نور چشم و قوت کلکهایم حاصل میشد، صرف و خرج میکردی. حالا طاقتم طاق شده نمی توانم که اولین آرزوی ترا کامیاب بکنم. مرا ببخش! صبر کن انشاالله از مکتب فارغ که شدی راه معیشتی برایت

پیداخواهدشد. به من هم کمك خواهی کرد و خودت هم آسوده تر خواهی شد.»
سرا گریه گرفته بود. بعضی از حرفهای مادرم رامی‌شنیدم. بعضی را اخذ کرده نمیتوانستم. خصوصاً پنج‌سال گذشته. مگر در حال، گریهٔ خود را پس زده به‌امیدآنکه در حقیقت سال اخیر تحصیل و دورهٔ ثمر گرفتن ازمزاحم‌سالهای دراز که‌هم مادرم و هم‌خودم به‌آن گرفتار بودم، خودرا تسلی دادم.

فی‌الحقیقت حال دور خدمت من بود. رفقایی که درابتدا با من بودند، هریك به‌نوبهٔ خود کرسی خدمتی را اشغال کرده، با وجود تحصیل کم، مواقع مهمی را صاحب‌شده، به‌یك‌سعادت روزافزون حیات مسعودسیز یند. حالانکه من نسبت به‌ایشان زیادتر زحمت کشیدم. فزیك، کیمیا، نباتات، جبر و مثلثات، هیئت و فلسفه، فزیولوژی و ژولوژی و یك‌زبان خارجی هم اندوخته، ازشوق زیادی که مخصوص به‌ادبیات داشتم، انشاالله آثار مفیدی برای برادران و وطن داران تألیف و ترجمه کرده، معلومات خودرا به‌حیات تطبیق داده، تجربه و ثمرهای مفیدی به‌روی کار خواهم آورد.

فی‌الحقیقت بعد ازچندی از مکتب برآمدم. عمرم به ۲۱ رسیده‌بود. چندی نگذشته‌بود که‌به‌وزارتخانهٔ خارجه کاتب و بالاخره به‌پایه یك‌مدیریت ارتقا یافتم. بعد ازآن مطابق ذوق خود، مرا به‌معارف آوردند حالابه‌خوشی کار

کرده،چند کتاب نوشتم و در ین‌سه‌سال اخیر صدهامقاله در عالم مطبوعات دادم.
امروز الحمدالله چیز هایی که مادرم و کتابها در تحصیل علم میگفتند ، همه
راست بر آمد.حالا از یک طرف خدمت مادر میکنم و از طرف دیگر خدمت‌وطن .
متأهل هم‌شدم .صاحب اولاد گردیده ،امروز بعداز پانز ده سال از جناب پدر
خود پدر شده‌ام .





انشارات وزارت اطلاعات وکلتور ج . ا

مطبعهٔ دولتی